



# کشکول خاطرات

(جلد ۴۳)

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

ناصر کاوه





کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

## کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۴۳)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

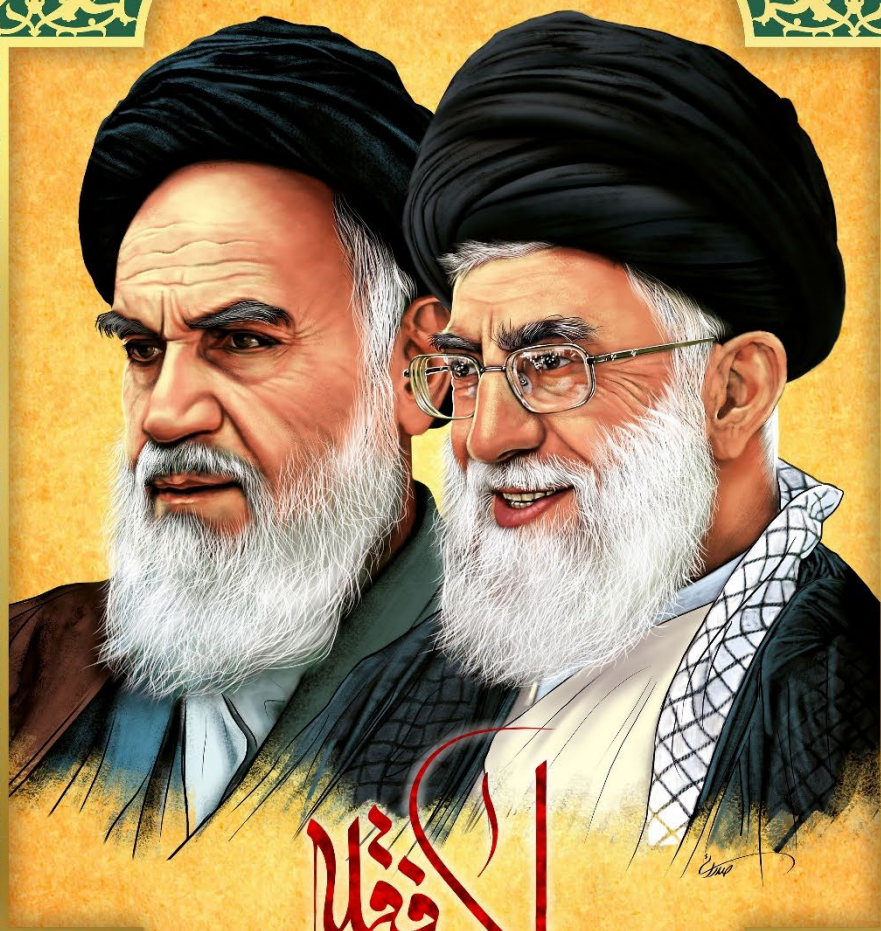
به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر



خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهل و سوم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



پشتیبان ولایت باشید.

ولایت

امام خمینی (ره)

کتاب کشتل خاطرث، ناصرکاره

#سرداری-با-ژن-برتر...!!

🌸 خیلی کم پیش می آمد که بچه هایش را همراه خود بیاورد. آن روز ظاهراً خانواده حاجی جایی رفته بودند و او مجبور شده بود؛ محمّد مهدی را همراه خود بیاورد. از صبح که آمد خودش رفت جلسه و محمّد مهدی را پیش ما گذاشت.

🌸 جلسه که تمام شد مقداری موز اضافه آمده بود. یکی را به محمّد مهدی دادم تا لااقل از او نیز پذیرایی کرده باشم.

نمی دانم چه کاری داشت که مرا احضار کرد. محمّد مهدی هم پشت سر من وارد دفتر شد. وقتی بچه اش را دید چهره اش برافروخته شد، طوری که تا حالا اینقدر او را عصبانی ندیده بودم.

🌸 با صدای بلند گفت: کی به شما گفت به او موز بدهید. گفتم: حاجی این بچه صبح تا حالا هیچی نخورده یه موز که به او بیشتر ندادم.

تازه از سهم خودم هم بوده. نگذاشت صحبتم تمام شود دست در جیبش کرد و هزار تومان به من داد و گفت: همین الان می روی و جای آن موز را می خری و می گذاری. البته به جای یک موز یک کیلو.

🌸 خاطره ای از سردار شهید حاج احمد کاظمی

#داماد\_جا\_مانده\_در\_خط....

🌸 در گلزار شهدای گراش قبری کنده بودند دور آن را هم حصار کشیده بودند که اگر شهیدی آمد در آنجا دفن شود. ناصر یک شب، ما که چند نفر از بچه های سپاه بودیم را جمع کرد و گفت: بچه ها این قبر حیفه بیاید نگذاریم خالی بمونه!

🌸 خلاصه ساعت دوازده، يك شب که می شد؛ می رفتیم سراغ قبر خالی. قبل از همه ناصر در قبر می خوابید، حدود نیم ساعت تا یک ساعت آنجا دراز می کشید و ما دور قبر برایش گریه و زاری راه می انداختیم، بعد از آن از قبر بلند می شد رو به آسمان می کرد و می گفت: خداوندا ما یکبار دیگر زنده شدیم، دیگر نگذار تا گناه کنیم. این کار را به نوبت انجام می دادیم. وقتی به مرور زمان آن قبر پر شد، انگار ما چیزی را از دست داده و گم کرده بودیم....

🌸 عملیات قدس ۳ بود. ناصر برای شناسایی منطقه بیش از سیزده هزار قدم در کمتر از ۱۰ ساعت پیمود. واقعاً قدرت و شهامت عجیبی داشت. از آن طرف دلسوزی زیادی نسبت به خطوطی که خودش شناسایی می کرد؛ داشت. تا از خطی مطمئن نمی شد، اجازه نمی داد نیرویی وارد خط شود.

🌸 قرار بود محور ناصر به دو الی سه قسمت تقسیم شود و هر قسمت به عهده یک نفر باشد. به این ترتیب ناصر زیر بار تحویل دادن خط نمی رفت، می گفت: نیروها باید دوباره توجیه شوند. می گفت: تا زمانی که نفر به نفر بچه های گروه نسبت به خط توجیه نشوند و من مطمئن نشوم که می توانند گروه های عملیاتی را جلو ببرند و به خط دشمن برسانند من خط را تحویل نمی دهم. بالاخره هم اصرارش مؤثر افتاد و نیروها را چندین بار با خط توجیه کرد، وقتی مطمئن شد خط را تحویل داد. خطی که خودش سال ها در آن ماند!

🌸 .... نیمه تیر ماه ۶۴ بود. از مقر لشکر ۱۹ فجر به سپاه گراش زنگ زد. گفتم: ناصر چند روز دیگر عروسی من و خواهرت است اگر می توانی یکی، دو روز بیا. خوشحال می شویم! با لحن رمز آلودی گفت: احتمالاً چند شب دیگر اینجا هم عروسی داشته باشیم؛ شاید خدا خواست و ما زودتر از شما داماد شدیم....!

🌸 چند روز بعد، شب عروسی ما همان تلفن زنگ خورد. فردی که پشت خط بود، گفت: ناصر عظیمی در عملیات قدس ۳ در منطقه عملیاتی دهلران مفقود الاثر شده.... ناصر زودتر از من داماد شده بود.... خواب دیدم گلزار شهدا هستم و صدای شادی و خنده ی بچه ها از نمازخانه گلزار می آید. رفتم سمت نمازخانه، کفشم را بیرون آوردم. سر را که بلند کردم شهید حسینعلی یوسفی را دیدم.

🌸 با دستپاچگی سلام کردم. جواب سلامم را داد و گفت: بیا داخل. همه ی دوستان اینجایند. تعجب کردم، باورم نمی شد. همه بودند. شهیدان مهدی رادمرد، باباحسن جعفری، ناصر امانی، حمید قاسمی زاده و محمد حسن زاده. همه داشتند نمازخانه را تزیین می کردند. به حسینعلی گفتم: اینجا چه خبره؟ چرا این همه شادی می کنید؟ گفت: ناصر داره میاد. گفتم: ناصر؟! گفت: آره برادرزنت!


🌸 .... منقلب شدم. لحظه ای به خودم نگاه کردم. اصلاً آماده نبودم. من با او قول و قرارهایی داشتیم. با هم دست داده بودیم تا پای جان بایستیم. می خواستم فرار کنم تا ناصر مرا نبیند. داشتم خودم را از آن جمع جدا می کردم که یک نفر دستم را گرفت و گفت: کجا؟ گفتم: تو رو خدا بزارید برم. نمی خوام ناصر منو ببینه. گفت: صبر کن. هنوز ناصر نیومده. بیا بریم سالن اونوری، مراسم داریم. همه ی شهدا در آن سالن بودند.

🌸 از خواب بیدار شدم. اذان صبح می گفتند. آرام آرام گریه کردم. همسرم متوجه شد و پرسید: چی شده؟ تنها یک جمله گفتم: ناصر داره میاد. و پس از شانزده سال، از ناصر چند تکه استخوان برگشت...

🌸 خاطره ای از شهید ناصر عظیمی، مسئول محور اطلاعات، شهادت: ۱۳۶۴/۴/۲۰،

قدس ۳، دهلران

## #انتخاب\_لباس\_شهادت

گفت: بیا لباس خاکی منو بگیر، لباس سبزه را به من بده! - می خواهی چی کار؟! - دوست دارم تو لباس سپاه شهید بشم! گفتم: نمی دم و فرار کردم. دوید و گرفتم. گفت: راضی باشی یا نباشی من باید اینو بپوشم و با این شهید بشم. گفتم: پس به شرط اینکه کتیف و خونی نشه! گفت: قبول. همون شب تیر به سرش خورد و شهید شد....  خاطره ای به یاد شهید علی اکبر فرمانی

## #شکارچی\_اطلاعات....!

 توی فاو بودیم. چند بار خلیل را صدا زدیم تا جواب داد. - به گوشم! - یه شکار خوب برات دارم. - خیره! - یه فرمانده عراقی آمده نزدیک خط! ذوق زده پرسید: مطمئنی؟ گفتم: بله، بچه ها توی شنود شنیدن. محدوده اون را پرسید. فرمانده عملیات لشکر بود. اما همیشه در پیشانی خط بود. الان در هفتاد، هشتاد متری عراقی ها بود. گفت: توکل به خدا! نیم ساعت طول نکشید که فرمانده عراقی را دست بسته آورد. فرمانده تیپ بود. به زور فرمانده لشکر برای بررسی وضعیت منطقه در محدوده کارخانه نمک فاو جلو آمده بود. آنقدر اطلاعات داشت که یکی - دو روز او را تخلیه اطلاعاتی می کردیم.  خاطره ای به یاد سردار شهید خلیل مطهرنیا، مسئول طرح و عملیات لشکر ۳۳ المهدی (عج) - کتاب واکنش سوم

#ناظرش\_ملائك\_هستند....!

🌸 به نماز سید که نگاه می کردم، ملائک را می دیدم که در صفوف زیبای خویش او را به نظاره نشسته اند. رو به قبله ایستادم. اما دلم هنوز در پی تعلقات بود. گفتم: «نمی دانم، چرا من همیشه هنگام اقامه نماز حواسم پرت است.» به چشمانم خیره شد. «مواظب باش! کسی که سر نماز، حواسش جمع نباشد، در زندگی نیز حواسش اصلاً جمع نخواهد شد.» 🌸 خاطره ای از شهید آسید مرتضی آوینی

#بی\_مرتضی\_هرگز!

🌸 رضا، علاقه عجیبی به مرتضی جاویدی داشت. همیشه با هم بودند و معاونش. می گفت: اگر قرار است، شهید شوم؛ دوست دارم با مرتضی باشم. وقتی کربلای ۴ مجروح شد و به عقب می رفت؛ گفت: می ترسم با مرتضی نباشم. وقتی با همان جراحات برگشت؛ گفتم: چرا با این وضعیت برگشتی؟ گفت: آمدم با مرتضی باشم، آخه وقت تنگه! حق با او بود. مرتضی ۹:۳۰ صبح شهید شد. دیدم رضا به شدت اشک می ریزد و می گوید: خدایا ما را از هم جدا نکن! ۵:۳۰ دقیقه روز بعد رضا هم شهید شد. هر دو را با هم به شیراز منتقل و با هم در فسا تشییع کردند. 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان رضا بدیهی و مرتضی جاویدی-راوی: رزمنده حیدر یوسف پور 📖 کتاب

بی نام و نشان (جلد ۳-همسفر تا بهشت)



#آجیل\_مخصوص!

🌸 شوخِ طبعی اش باز گل کرده بود. همه بچه ها دنبالش می دویدند و اصرار که به ما هم آجیل بده؛ اما او سریع دست تو دهانش می کرد و می گفت: نمی دم که نمی دم. آخر یکی از بچه ها پتویی آورد و روی سرش انداخت و همگی شروع کردند به زدن. حالا زدن کی بزن. آجیل می خوری؟ بگیر، تنها می خوری؟ بگیر. و بالاخره در این گیر و دار، یکی از بچه ها در آرزوی رسیدن به آجیل دست توی جیبش کرد، اما آجیلِ مخصوص، چیزی نبود جز نان خشکِ ریز شده! همگی سرکار بودیم....!

#رضایت\_مادر

🌸 نیمه شب بود. احساس کردم، کف پایم خیس شد! نشستم.

دیدم حسین است. کف پایم را می بوسید. گفتم:

مادر چکار می کنی! اشکش جاری شد. گفت: مادر دعا کن، مثل امام حسین بدنم تکه تکه بشه و چیزیش برنگرده!

🌸 اشکم در آمد. بار آخری بود که می دیدمش. گلوله تانک نشست به سینه اش،

فقط تکه ای از استخوان پایش برگشت!

🌸 خاطره ای به یاد شهید حسین ایرلو

#راز....

🌸 خستگی درگیری خط اول پدافند جانمان را گرفته بود. همه بی هوش کف سنکر افتادیم. نیمه شب صدایی شنیدم، فکر کردم دشمن شبیخون زده. بیرون آمدم؛ دیدم محسن است که لباس های بچه های سنگر را شسته و روی بخاری نفتی کوچکی خشک می کند! آن شب راز لباس های شسته و مرتبمان را که هر صبح گوشه سنگر بود فهمیدم! 🌸 خاطره ای به یاد شهید محسن بوستانی

#آرماتور-پیچ-مخلص

🌸 می رفتیم مقر گردان. یک ماشین ایستاد. کنار راننده نشستیم. گفتیم: چه کاره ای؟ گفت: توی شهر آرماتور پیچ بودم. آمدم جبهه شدم راننده! خیلی سر به سرش گذاشتیم. رفتیم چادر فرماندهی. دیدیم همان راننده آمد کنار بی سیم نشست! پرسیدم: مگه این کیه؟ گفتند: فرمانده جدید گردان، آقا ولی نوری! 🌸 خاطره ای به یاد شهید ولی نوری

#هر-شش-نفرتان-احتیاج-به-غسل-دارید؟!

🌸 سرم را که می تراشیدم، همه می دانستند عملیات نزدیک است، آن روز وقتی با سر تراشیده وارد گردان شدم همه در میان بچه ها افتاد، اسماعیل قبل از همه

جلو دوید و پرسید: عملیات است؟ جوابی ندادم، او هم منتظر جواب نماند به سرعت وارد چادر شد و با پنج نفر دیگر بیرون آمدند. وقتی از کنارم می گذشتند صدایش کردم، همه ایستادند، پرسیدم: کجا؟ همه به هم نگاه کردند و اسماعیل پاسخ داد: هیچی، می رویم غسل کنیم.

🌸.... با تعجب گفتم: هر شش نفرتان احتیاج به غسل دارید؟! اسماعیل خنده کنان گفت: نخیر، غسل واجب نیست، غسل مستحب می کنیم، چون عملیات در پیش است غسل شهادت می کنیم. اخم هایم را در هم کشیدم و گفتم: هیچ عملیاتی در پیش نیست، از آن گذشته اگر عملیات هم باشد تو حق شرکت نداری!

🌸 آن پنج نفر کمی عقب رفتند و اسماعیل با ناراحتی گفت: چرا ندارم؟ مگر من با بقیه گردان چه فرقی دارم؟ دوباره اخم کردم: تو برادر من هستی و فقط یکی از ما دو نفر می تواند در عملیات شرکت کند. همچنان ناراحت گفتم: اینکه دلیل نمی شود! فکری کرد و ادامه داد: حالا که این طور شد خودت در عملیات شرکت نکن: با ملایمت گفتم: من فرمانده گردان هستم، تکلیفی دارم که باید انجام بدهم و.... حرفم را قطع کرد: تو تکلیف خودت را داری من هم تکلیف خودم را. و منتظر نماند تا جوابش را بدهم دنبالش دویدم ایستاد، کنارش ایستادم و گفتم: بین برادر، جنگ با کسی شوخی ندارد، هر دو نفرمان شهید می شویم و آن وقت پدر و

مادرمان خیلی غصه دار می شوند. به فکر آنها باش. بدون آنکه پاسخی دهد خودش را به آن پنج نفر که کمی دور شده بودند رساند آنقدر نگاهشان کردم تا پشت چادرها از نظر ناپدید شدند. همگی غسل شهادت کردند و با لباس سبز سپاه وارد عملیات شدند و همه شهید شدند. راوی: حاج بهرام سعیدی، از رزمندگان لشکر ۴۱ ثارالله - برگرفته از کتاب مردان سحر - منبع: سایت نوید شاهد

#فرمانده - ما - عکس

🌸 سال ۶۲ در ادامه عملیات خیبر در جزیره مجنون، می خواستیم به همراه بچه های اطلاعات و تخریب لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)، عکس بیندازیم. یکی از بچه ها گفت: خوبه که به آقا مهدی هم بگیم بیاد با ما عکس بندازه! من و یکی از بچه ها رفتیم دم سنگر، صداش زدیم گفتیم: ببخشید می خوایم عکس بندازیم.

🌸 با توجه به مشغله کاری که داشت؛ رفت تو سنگر و پیرهنش رو کرد تو شلوارش، خودش رو مرتب کرد، فانوسقه اش رو مرتب کرد، پوتینش رو پوشید اومد بیرون. بعد گفت: کو دوربینتون؟ گفتیم: دم سنگر تخریب می خوایم عکس بندازیم! حدوداً ۵۰ متر اون طرف تر بود. تو اون شرایط عملیاتی که هر لحظه امکان بود گلوله بیاد، اومد اونجا و ایستاد عکس انداخت!

🌸 بعد از چند دقیقه ای یک خمپاره اومد نزدیک جایی که عکس انداختیم اصابت کرد که اتفاقاً من بدجور مجروح شدم و سه، چهار ماه بیمارستان و درمانم طول کشید. و این شد یه خاطره از اخلاص شهید زین الدین.... ما می خواستیم عکس با فرمانده لشکر بندازیم باید می رفتیم دم سنگر فرماندهی، نه ایشون بیاد دم سنگر تخریب! و ایشون با متانت و خوشرویی قبول کرد و به ما هیچ چی نگفت. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید مهدی زین الدین-راوی: حسین کاجی

#آمریکا\_قدرت\_پیروزی\_بر\_ما\_را\_ندارد!!

🌸 وقتی قرار شد به طبس برویم محمد گفت: "اول نمازمان را بخوانیم." من نماز را خواندم ولی محمد هنوز در گوشه حیاط سپاه مشغول نماز خواندن بود. این بار نمازش حال دیگری داشت. بعد از آنکه تمام شد یکی از برادرها به شوخی گفت: نماز جعفر طیار می خواندی؟ او با خوشحالی جواب داد: به جنگ آمریکا می رویم، شاید هم نماز آخرمان باشد. بین راه مثل همیشه قرآن و حدیث می خواند و تفسیر می کرد. سوره اصحاب فیل را برایمان تشریح کرد و گفت: "آمریکا قدرت پیروزی بر ما را ندارد." 🌸 خاطره ای به یاد محمد منتظر قائم در مأموریت صحرائی طبس

📖 کتاب "سبک زندگی" صفحه ۶۳

# عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلِيُّ بْنُ أَبِي مُرْتَضَى

## «شهادت دو روحانی امام رضایی در حرم رضوی»

از ابتدای تاریخ اسلام مشرکان و کفار و منافقان کمر به سرنگونی پرچم اسلام بستند و این شهدا بودند که با نثار خون خود بیرق اسلام را برافراشته نگه داشتند. شهید قلب تاریخ است چون در این حساس‌ترین مقطع تاریخ اسلام، این شهدا هستند که نقشه همه شیاطین را نقش بر آب می‌کنند و بشریت را به سوی سعادت سوق می‌دهند. حادثه تلخ و ناگوار ۱۶ فروردین ماه ۱۴۰۱ حرم مطهر رضوی و حمله عامل تکفیری به ۳ روحانی که منجر به شهادت ۲ نفر و مصدومیت یک نفر از آنان شد، با وجود تلخی و غمباری این حادثه، منجر توجه اجتماعی به زندگی افرادی شد که فارغ از دیده شدن و به دنبال تریبون خاص بودن، به دنبال خدمت رسانی به قشر محروم جامعه بودند. شهیدان اصلانی و دارایی شهدای مدافع حرم راه اهل بیت (ع)، خصوصاً امام رضا (ع)، می‌باشند. چه مرگی از این زیباتر که انسان در راه اهل بیت (ع) و در صحن و سرای رضوی و در مقابل دیدگان امام رئوف، امام رضا (ع) به شهادت برسد؟ قطعاً این واقعه برای همسران و فرزندان این شهدا بسیار سخت و ناگوار است، اما دنیا بدانند روحانی‌های جهادگر در خانه امام رضا (ع) شهید شدند و قطعاً فرزندان و خانواده‌شان مورد عنایت ویژه ثامن الحجج (ع) خواهند بود.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

**شهید محمد صادق دارایی**

**شهید محمد اصلانی**

کتاب گشودن خاطران نصرکار»



🌸 شهید ابراهیم لواسانی از سربازان ارتش و ۱۹ ساله، در منطقه سومار مفقود شده بود؛ برادر این شهید هر چند وقت یک بار به معراج شهدا می آمد و منتظر خبری از برادر شهیدش بود. حدود ۳ سال پیش، برادر شهید لواسانی با مراجعه به معراج شهدا گفت: «مادرم می گوید ابراهیم در میان شهدایی که به معراج شهدا آمده اند، است؟» به او گفتم: «پیکر ۳ شهید تازه تفحص شده است اما هنوز به معراج شهدا منتقل نکرده اند».

🌸 برادر شهید لواسانی دوباره به معراج شهدا مراجعه کرد و گفت: «مادرم یقین دارد که شهید لواسانی بین این شهدای تازه تفحص شده است؛ او را در خواب دیده که پیراهن مشکی نیز به تن دارد». بعد از انتقال شهدا به معراج شهدا دیدم یکی از آنها پیراهن مشکی به تن دارد اما شلوارش از لباس فرم سربازی بود. شرایطی فراهم کردیم که مادر شهید برای شناسایی فرزندش به معراج شهدا بیاید؛ این شهدا را به ترتیب در سالن گذاشتیم؛ مادر شهید پس از ورود به سالن، مستقیم به سوی تابوتی رفت که پیکر فرزند شهیدش در آن بود....!زمانی که به وی گفتم: از کجا مطمئن بودید که این تابوت متعلق به شهید شماست؟ نگاهی به ما کرد و گفت: «شهیدم

به من گفته بود، کجا و چگونه هستم و حتی اینکه کجای سالن مرا می گذارند)). ما از این موارد بسیار دیدیم که در قضیه شناسایی بسیار به ما کمک کرده است.

#فرزندان\_هابیل\_و\_قاییلیان\_در\_قاب\_زمان

🌸 حوالی غروب آفتاب همراه با تعدادی از جوانان اهل سنت و شیعه تایباد، پس از زیارت یادمان دهلاویه به محل اسکان کاروان های خراسان که در مسیر اهواز به سوسنگرد و نرسیده به شهر حمیدیه (اردوگاه ثامن الائمه) بود بر می گشتیم.

🌸 نزدیک سوسنگرد بودیم که هوا کم کم رو به تاریکی می رفت و اتوبوس مسیر خود را ادامه می داد. من و تعدادی از بچه های کاروان دور هم جمع شده و مشغول صحبت بودیم که با ترمز ناگهانی اتوبوس هر کدام به سمتی پرت شدیم. من که از ناحیه ستون فقرات و دنده ها آسیب دیده بودم هنوز درست متوجه اطرافم نبودم.

🌸 در آن لحظات فقط متوجه صدای شلیک چند گلوله و متعاقب آن صدای ناله و فریاد در اطرافم شدم. وقتی به خود آمدم دیدم که دو موتور سوار مسلح از اتوبوس دور می شوند. این دو موتور سوار مسلح با بستن جاده اقدام به تیراندازی با سلاح ۳ به سمت اتوبوس کردند. در این لحظات متوجه شدم حجت الاسلام عباسیان که به عنوان روحانی کاروان همراه ما بود، از ناحیه شکم مورد اصابت گلوله قرار




گرفته و خونریزی داشت. تعدادی هم دچار شکستگی از ناحیه سرو دست و پا شده بودند. وی سرانجام پس از گذراندن ۴۰ روز بستری در بیمارستان قائم مشهد در ۴۰ سالگی به درجه رفیع شهادت نایل گشت. پیکر پاک روحانی شهید حجت الاسلام حاج عباس عباسیان در روستای پُلبند شهرستان تایباد، به خاک سپرده شد.

#ماجرای\_سنگ\_قبر\_شهید\_بازگیر

🌸 یکی از هم‌زمان شهید بازگیر، بنام برادر جانباز سرهنگ مقدسی اظهار می‌دارد: در تابستان ۸۷، شهید بازگیر در خواب ایشان می‌آیند و پس از حدود یک ساعت هم نشینی با ایشان و احوال‌پرسی از او می‌خواهد که از عالم برزخ تعریف کنند که ایشان امتناع می‌ورزند، فقط به این جمله اکتفا می‌نمایند که جایگاه تو خوب است و در حالی که بسیار بشاش و خنده رو هستند از آقای مقدسی می‌خواهند که هر چه زودتر سنگ قبرشان را بگذارند.

🌸 صبح روز بعد از این رویا آقای مقدسی به محل کار اینجانب تشریف آوردند و به ذکر این خواب پرداختند، حقیر جهت تعبیر این خواب با دفاتر تنی چند از علمای قم تماس گرفتم و تعبیر خواب را جويا شدم و آنها همگی بر این موضوع متفق القول بودند که؛ اشاره شهید به یک مشکل مادی و دنیوی است و گرنه حالت خوشی و بشاشیت او در خواب نشانه‌ای از جایگاه و منزلت بالای اخروی است.

با ریاست بنیاد شهید دهدشت در مورد وضعیت گلستان شهدای دهدشت که در حال مرمت بود، صحبت شد و ایشان اظهار داشت که گلزار شهداء دهدشت که در حال بازسازی است و با کمال دقت بازسازی می شود و امکان خدشه به قبور معظم شهدا نیست.

پس از گذشت مدتی و تعویض سنگ های قبور شهدا، به صحنه ای مواجهه شدیم که به تعبیر خواب هم‌رزم شهید پی بردیم و آن هم این بود که تصویر حک شده بر روی سنگ جدید قبر شهید بازگیر هیچ شباهتی با تصویر واقعی ایشان ندارد و مشخص شد همان زمانی که شهید بازگیر به خواب هم‌رزمش آمد، سنگ قبر شهید در حال آماده شدن بود. فلذا با توجه به این خواب و تصویر غیر واقعی حک شده بر روی سنگ قبر شهید، تصمیم گرفته شد که سنگ قبر شهید تعویض شود، که این کار انجام شد.  خاطره ای به یاد شهید عنایت الله بازگیر

#شهید-ابن-شهید....!

سال ۶۲ بود. می خواست به جبهه برود. دیدم دارد پسر ۴ ساله اش را هم آماده می کند. گفتم: این چه کاریه، جبهه که جای بچه ۴ ساله نیس! خندید. اما جدی گفت: امام حسین در راه اسلام طفل شیرخوارش را به میدان نبرد برد، ما که هنوز برای اسلام و امام کاری نکردیم!

🌸 همان سفر پدر و دایی پیرش را هم برد. با خنده می گفت: فقط که نباید بچه های ما بچه شهید باشند، بگذارید ما هم بچه شهید باشیم. راوی: همسر شهید عبدالرضا مصلی نژاد، فرمانده محور لشکر المهدی (عج)، شهادت: شلمچه

#گلویم-را-بیوس-مادر

🌸 کربلای ۴ تموم شده بود و هر روز خبر شهادت عزیزی در شهر می پیچید. نگران پسرانم بودم. زنگ زدم مقر بچه های تخریب. حاج رضا گوشی را برداشت. گفتم: رضا کو رسول؟ گفت: رسول هم هست. صدایش بغض داشت. ادامه داد میایم. هر دو تا با هم میایم.

🌸 کم کم خبر شهادت رسول آمد؛ اما جنازه اش نه. رضا هم روی برگشتن به تنهایی را نداشت. دو هفته بعد کربلای ۵ شروع شد. شنیدم رضا با آزاد شدن منطقه کربلای ۴، دنبال رسول است. بالاخره هم جنازه اش را پیدا کرد و هر دو برگشتند شیراز. رسول که دفن شد، مرتب به مزار خالی کنارش اشاره می کرد و می گفت: این هم جای من... چهلم رسول را که گرفتیم؛ گفت: من می خوام برگردم. دلم راضی نمی شد. شهادت رضا برایم قابل تحمل نبود. گفتم: رضا، تو زن و بچه داری، خانواده ما هم که دینش رو به انقلاب و اسلام ادا کرد، بمون. نرو. گفت: من باید برم و راه برادرم را ادامه بدم. می دونم تو هم می تونی برای فرزند من مادری کنی و او را بزرگ کنی.

🌸 دلم طاقت نداشت. تا ترمینال رفتم. گفت: مادر، از خدا و رسولش خواستم، هر شب هم در نماز شب از خدا می خوام که اگر خواستم شهید بشم، مثل مولا حسین شهید بشم! تنم یخ کرد. گفت: مادر دوست دارم حالا که دارم راهی می شم، تو هم مثل حضرت زینب که گلوی حسین (ع) را بوسید، گلوی من را ببوسی!

🌸 ....گفتم: اینجا، جلو مردم زشته! با نگاه ملتشمش گفت: مادر این وداع اخره! جلو رفتم و سفیدی گلویش را بوسیدم! در وصیتش هم گفته بود: "آیا می شود که من شیعه حسین بن علی (ع) و علی بن ابیطالب (ع) باشم و با سر از دنیا بروم؟"

🌸 یک روز قبل از شهادتش هم با او مصاحبه می کنند و می گوید: من دوست دارم مثل مولایم حسین شهید شوم، زشت [است] با سر خدمت اقا برسم! روز بعد، ترکش گلویش را برید، تا همان جور که دوست داشت بی سر، خدمت آقا وارد شود و پیکری سرش کنار برادرش رسول دفن شود. راوی: خانم کلاهی مادر شهیدان حاج محمدرضا و رسول ایزدی

#پرواز-در-اولین-و-آخرین-حضور

🌸 جواد گفت: مامان، حوصلم سر رفته، بریم پارک! گفتم: باشه پسر، بریم. لباس هایش را شسته و اتو زده، کفشش را هم واکس زده بودم. لباس هایش را پوشید،

کفشش را هم به پا کرد. نگاهی به خودش کرد. دیدم آرام رفت کنار باغچه و کمی خاک روی لباس و کفش خود پاشید. گفتم: این چه کاریه؟ گفت: الان جوان ها در جبهه در خاک و خون خود می غلظند، من چطور می توانم با چنین لباس و کفش تمیزی به خیابان بروم!

🌸 آن روزها ۱۴ سال داشت. جواد عاشق جبهه بود، اما آنقدر سنش کم بود که حتی اسم ایشان را در بسیج مسجد هم نمی نوشتند. چه روزهایی که پشت درب پایگاه مسجد می ایستاد و گریه می کرد تا اسم او را هم بنویسند. بالاخره یک روز خوشحال آمد و گفت: آشنایی پیدا کردم تا مرا هم عضو بسیج کنند!


🌸 یک سالی از عضویتش در بسیج می گذشت. حالا تلاش هایش برای رفتن به جبهه شروع شد. یک روز شناسنامه اش را می خواستم، پیدا نمی کردم. شک کردم و سراغ شناسنامه اش را گرفتم. گفت: راستش در شناسنامه ام دست بردم، می خواستم شما نبینید. شناسنامه را آورد. دیدم سنش را از ۱۴ کرده است ۱۶. گفتم پسر خوب در کپی شناسنامه دست می برند نه خود شناسنامه! یک روز ساکش را جمع کرد. گفت: ما را می خواهند ببرند باجگاه، خداحافظی کرد و رفت. یکی دو روز بعد، یکی از همکارانم گفت: پسرت به جبهه رفته! گفتم: نه، رفته باجگاه! گفت: او را مقر صاحب الزمان دیدم. مقر صاحب الزمان، محل اعزام بسیجی ها به جبهه بود. سریع

خودمان را رساندیم. سرش را پائین انداخت و گفت: خیلی التماس کردم تا مرا به اینجا آورده اند، روی پنجه راه می روم تا قدم بلندتر برسد! آنقدر عشق به رفتن داشت که نتوانستیم مانعش شویم و راهی اش کردیم! عملیات خیبر اولین و آخرین حضورش در میدان نبرد بود. راوی: مادر شهید معزز جواد محمدی


#عطر-تیرز

🌸 آن روزگار اتاق بچه های سوره تنها محفل انس کسانی بود که «هنر دیانت مدار» را بر «دئانت هنرمدار» ترجیح می دادند. آن روز تازه خبر شهادت سفیر فرهنگ ولایت «صادق گنجی» را در روزنامه ها نوشته بودند. وارد اتاق که شدم بوی خوش عطر «تیرز» به مشام رسید، فهمیدم که سید آنجاست.


🌸 مقابل پنجره ساکت و منتظر ایستاده بود. جلو رفتم. دانه های درشت اشک گونه هایش را نوازش می کرد، با صدای بلند گفتم: «خدا قوت آقا مرتضی!» یکی از بچه ها سریع مرا به سکوت دعوت کرد، همانجا سر جایم نشستم نمی دانستم حالش بد است». ناگهان برگشت و با بغض گفت: «می بینی حسین؟ می بینی چه جوری داریم در جا می زنیم؟ هفته پیش با او بودیم. کاش او را می شناختی. گل بود! به خدا گل بود، اونم چه گلی!... خوش به حالش کی فکر شو می کرد به این قشنگی اونم بعد از این همه مدت که از قطعنامه می گذره بره؟»

دیگر چیزی نگفت. حق هق گریه امانش را برید. او عاشق رفتن بود و بالاخره پر کشید....  خاطره ای به یاد سید شهیدان اهل قلم آسید مرتضی آوینی

#شرایط\_سخت

 نگذاشت تالار بگیریم. ما هم تمام مراسمات را توی خانه گرفتیم. خانم ها دور تا دور نشسته بودند و طبق رسم، داماد باید می آمد کنار عروس می نشست تا هدایای خانواده ها تقدیم شان شود. گفتم: «مادر جان! پاتختی است، همه منتظرند؛ چرا نمیای؟ اگر نیای فکر می کنند عیب و ایرادی داری! گفت: نه، هر فکری میخوان بکن؛ از نظر اسلام درست نیست جایی برم که این همه خانم نشستند. کنترل نگاه ها در این شرایط سخته مادر، سخت!

#خندید\_و\_گفت:...

 عملیات کربلای ۴ بود. آتش دشمن سنگین بود. زیر یک پل جمع شده بودیم. جای پنج نفر بود، اما ده نفر به زحمت خود را جا داده بودیم و پاها از زیر پل بیرون زده بود. دیدم دیدم رضا چراغ قوه اش را بیرون آورد و نورش را انداخت روی کتاب کوچک دعایش و شروع کرد به خواندن زیارت عاشورا. گفتم: رضا تو این شرایط چه وقت زیارت خوننده!

خندید و گفت: من از اول انقلاب تا حالا به روز هم زیارت عاشورام ترک نشده، حتی زمانی که در سینما کار می کردم! 🌹 خاطره ای از شهید عبدالرضا مصلی نژاد، فرمانده محور لشکر المهدی (عج)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۲۴، شلمچه، کربلای ۵

راوی: جانباز شهید شهریار چارستاد 📖 کتاب "فیلم بردار بهشت!"

#آسمانی\_که\_بوی\_خون\_می\_داد....!

🌸 آبان ماه سال ۱۳۶۲ بود و ما در محل قرارگاه تاکتیکی لشکر در مریوان مستقر بودیم. نیمه های شب بود که مهدی آمد سراغم و به من گفت: شنیده ام شما حدیثی را برای بچه ها نقل کرده اید دوست دارم آن حدیث را برای من هم بگویید: گفتم: باشد و حدیث را خواندم. دیدم ایشان گریه اش گرفت. گفتم: چرا ناراحت شدی؟ مگر از عملیات می ترسی؟ گفت: حاجی تو خودت می دانی که من مرد ترس نیستم. ولی نمی دانم چرا آسمان اینجا بوی خون می دهد.

حرفش را جدی نگرفتم و گفتم: باز که شروع کردی .... گفت: نه حاج آقا این آسمان بوی خون می دهد. گفتم: ما که نفهمیدیم یعنی چه؟ گفت: یعنی می خواهد عملیات بشود. گفتم: اینقدر را که من هم می فهمم که می خواهد عملیات بشود. گفت: بگذار خبری به تو بدهم. تا سه روز دیگر لشگر قطعاً وارد عملیات می شود.



گفتم: این خبر، کار ساده ای نیست. چون من یادم است توی کربلای یک، گردان کمیل از لشکر ۲۷، تا پیش کمین های عراقی [ها] هم رفت، حتی به من گفتند: این سیاهی که می بینی کمین عراقی است و آن را بزنی. اما همان موقع بی سیم زدند و گفتند: عملیات منتفی شده و برگردید عقب، حتی می خواهم این را بگویم کسی ممکن است بگوید امشب عملیات می شود ولی اینکه حتماً چنین خواهد شد یا خیر، اعلام قطعی آن کار هر کسی نیست.

... اما مهدی برگشت و به من گفت: سه روز دیگر اینجا عملیات می شود. با شوخی و مزاح به او گفتم: بارک الله. مطمئنی؟ خیلی جدی گفت: بله. با تعجب گفتم: بابا تو علم غیب داری؟! خندید و گفت: نه حاج آقا علم غیب من کجا بود؟ ولی به شما می گویم تا سه روز دیگر عملیات می شود. بالاتر از این را هم دوست داری بهت بگویم؟ گفتم: بالاتر چیست؟ گفت: حاجی جون سه روز دیگر عملیات می شود. من هم راهی این عملیات می شوم و توی همین عملیات هم شهید می شوم. گفتم: مهدی جان! برادر من آخر این چه حرفی هایی است که می زنی؟! از کجا می دانی عملیات می شود؟ اصلاً از کجا می دانی شهید می شوی؟

گفت: حاج آقا بالاتر از اینها را به تو بگویم؟ سه روز دیگر عملیات می شود. من می روم عملیات و دو ساعت بعد از این ساعتی که دارم با شما حرف می زنم؛ گلوله

ای به قلبم می خورد و شهید می شوم. او این حرف را به من زد و رفت. و من همه اش به این فکر می کردم که آخرین حرفها به مهدی نمی خورد. ولی از روی کنجکاوی از یکی از رفقا پرسیدم: ساعت چنده؟ گفت: ۹:۱۵ شب است. سه روز بعد....

🌸 .... سه روز بعد، عملیات شد. همانطور که مهدی گفته بود! گردان ما در عملیات شرکت کرد. بنده و مهدی خندان با هم بودیم. رفتم نزدیک مهدی دیدم همه بچه ها زیر آن آتش بی امان دشمن به رو دراز کشیده اند، اما مهدی از شدت خستگی نشسته روی زمین و دراز نکشیده تا مرا دید گفت: حاجی تو هم که اینجایی؟ گفتم: بله چرا تو باشی ما نباشیم.

🌸 یک مقداری که نشست و نفسش تازه شد در جا بلند شد و با تمام قامت ایستاد. آتش هم خیلی سنگین بود. من از جا نیم خیز شدم، دستش را گرفتم و فریاد زدم: مرد، به تو می گویم دراز بکش تا آتش سبک بشود. مهدی ابتدا دراز کشید ولی لحظه ای بعد به سرعت بلند شد و ایستاد. گفتم: چرا دوباره بلند شدی؟ گفت: حاجی، من تا به امروز در مقابل تیر و تانک و توپ دشمن سر خم نکرده بودم، این یک دقیقه ای هم که اینجا دراز کشیدم برای این بود که شما گفتید دراز بکش، والا من آدمی نبودم که زیر آتش این نامردها دراز بکشم.

🌸 به نظر من به خاطر همین جگر آوری و رشادت مهدی بود که در بین بچه های لشگر به شیر کوهستان معروف بود. مهدی بلافاصله بلند شد و رفت جلو. ۶-۵ دقیقه ای گذشت. من یک لحظه او را ندیدم تا اینکه خودم را کشیدم توی خط الرأس جغرافیایی، نگاه کردم به مهدی که حالا رسیده بود کنار سیم خاردار عراقیها. رفته بود وسط سیمهای خاردار حلقوی که پراز مین بود. بدون هیچ سیم چین یا وسیله ای و بدون همراه داشتن تخریب چی. آخر از تخریب چی ها یکی شهید شده بود، یکی مجروح. بالاخره مهدی می خواست از توی سیم خاردار راهی پیدا کند و معبری برای بچه ها باز کند. برانکاره هم نبود که بچه ها آن را روی سیم خاردار بگذارند و رد شوند. بعد من دیدم مهدی دستهایش را انداخت توی کلاف سیم خاردار و فشار داد. سیم خاردار را باز کرد. اما سیم خاردارها از یک طرف دستش رفته بودند و از آن طرف دیگر دست او بیرون زده بودند. از دستهایش شرشر خون می ریخت.

🌸 ....توی همین وضعیت سرش را کرد توی حلقه های سیم خاردار و رفت و نشست وسط سیمها با چه مشقتی دستهایش را توی سیم خاردار درآورد و یکی یکی مین ها را برداشت و چید کنار. سریع معبر را باز کرد و بعد دستهای خون آلودش را دوباره انداخت آن طرف سیم خاردار، دوباره شانه هایش گیر کرد به سیم و تیغه های تیز سیم خاردار پیراهن و زیر پوش و پوست تنش را پاره کرد و خون زد بیرون.

🌸 بالاخره خودش را از دست آن تیغها هم نجات داد و از سیم خاردارها گذشت. دستش را برد سمت نارنجک و نارنجک را درآورد می خواست ضامن نارنجک را بکشد که در يك لحظه تیربارچی دشمن از بالای سرش او را دید و لوله کالیبر ۱۴/۵ ضد هوایی را گرفت روی سینه مهدی و او را به رگبار بست. یک لحظه گفت: آخ. بعد دستهایش را به شکل صلیب باز کرد و به پشت روی سیم خاردار عراقی ها افتاد. من از برادری که امروز هم زنده است و جزو همان هفت نفر بود، همان موقع پرسیدم: فلانی ساعت چند است؟ گفت: ۱۱:۱۵ است. یعنی از همان وقتی که مهدی گفته بود؛ شهید می شوم تا لحظه ای که شهید شد، دقیقاً ۷۲ ساعت طول کشید. خاطره ای از شهید مهدی خندان-راوی: حاج محمد پروازی-منبع: سایت نوید شاهد

#خاطرات\_پرتقالی!....

🌸 وقتی وارد پایگاه شهید بهشتی می شدم، دو تا چشم دیگر قرض می کردم که آدم های پدرم را بشناسم. یکی از آنها آقای مهرزادی بود؛ مسئول ستاد لشکر. او همیشه آمار مرا داشت. می دانست بابا که منطقه است سرو کله ی من هم پیدا می شود. همیشه عشق قطب نما و دوربین داشتم. راست اش وقتی بابا از منطقه به خانه می آمد، یک قطب نمای جنگی سبز رنگ با کاور خاکی، دور فانسقه اش می بست و یک دوربین جنگی هم همراهش بود.

🌸 تصورم این بود که قطب نما و تفنگ به واحد ادوات مربوط است. خودم را رساندم به ادوات. سلام. ادواتی ها تا چشمشان بهم افتاد، سریع خودشان را برای دست انداختن ام آماده کردند. یکیشان گفت: بفرما داخل آقا جواد! دم در بد است. نه عجله دارم. بیشتر بچه ها مرا به اسم کوچک صدا می زدند. فرمایشی بود؟ اسلحه، قطب نما و دوربین می خواهم.

🌸 نگاهی به هم انداختند و طرح تازه ای را ریختند. یکیشان، کاغذی را از کشو درآورد و خیلی جدی شروع کرد به چیز نوشتن. از خوشحالی در پوست ام نمی گنجیدم. پیش خودم گفتم: بابا که بیاید، حتما از عرضه و نفوذم تعجب می کند. پاکت نامه را با آب دهانش مالید و بعد هم داد دستم. \_ این را ببرد دفترستاد! کارهای اداری اش که تمام شد، تند و تیز برگرد همین جا.

🌸 پاکت را گرفتم. دویدم. ذوق زده بودم. فکرش را نمی کردم حاج حسین آن روز توی پایگاه باشد. در را باز کردم. یک هو دیدم، حاج حسین با آن قد بلند و اندام لاغرش ایستاده. تا چشمم به او خورد، تمام دنیا روی سرم آوار شد. حاج حسین مرا که دید، اخم کرد و با لحن تندی گفت: جواد! اینجا چه کاری می کنی؟ از ترس زبانم ایستاد. ماتم برد. در حالت عادی، بیرون از فضای پایگاه هم که حاج حسین را می دیدم، ترس برم می داشت، چه برسد اینجا؛ داخل پایگاه، آن هم دفتر حاج حسین.

🌸....چه جوابی باید می دادم؟ هر چه به مغزم فشار آوردم، نتوانستم جواب قانع کننده ای پیدا کنم. با لکنت و من و من گفتم: هیچی، این جا کار داشتم. کار؟ چه کاری؟ تو جز درس خواندن چه کار دیگری داری؟ مگر بابات نگفت این جا پیدات نشود؟ مگر قول ندادی؟ قیافه ی سر به زیری گرفتم و گفتم: آقای مهرزادی! تو را خدا، به بابا نگو! آخرین بارم است، قول می دهم. چشم اش افتاد به پاکت توی دستم. خواستم قایم اش کنم که دیگر دیر شد. چی تو دستت هست؟ نزدیک آمد. کاغذ را از دستم گرفت. باز کرد. بعد از چند لحظه، حاج حسین که همه ی انرژی اش را جمع کرد که نخندد، خنده اش گرفت. تازه متوجه ماجرا شدم. توی کاغذ نوشته بود: دفتر ستاد! برادر رزمنده، جواد صحرایی، فرزند رمضان علی، خدمت می رسند.

لطفا اقلام زیر در اختیارشان قرار گیرد:

۱- قطب نمای پلاستیکی ۱ عدد

۲- کلاشینکف چوبی ۱ عدد

۳- کلاه آهنی لاستیکی ۱ عدد

۴- دوربین ....

راوی: رزمنده سرافراز جواد صحرایی- منبع: سایت نوید شاهد

# عاشق چهار ساله امام رضا (ع) در حادثه تروریستی کرمان

«عاشق چهار ساله امام رضا (ع) در حادثه تروریستی کرمان»

بین آنهمه پیکر شهید بزرگسال که توی کیسه‌های مشکی گذاشته شده، پیدا کردن یک جنازه کوچک کار سختی است. نازنین فاطمه چهار سال بیشتر ندارد. بدنش همین طوری نحیف و کوچک بود، چه برسد که ترکش‌ها و ساچمه‌ها بدنش را کوچک‌تر هم کرده بود. حالا مادر نازنین فاطمه باید بین کیسه‌های مشکی که جنازه شهدا را در آنها گذاشته‌اند بگردد و یکی یکی کیسه‌ها اندازه بگیرد تا ببیند کدام‌شان اندازه بدن فاطمه است. مادرین جنازه‌ها راه می‌رفت و مدام دخترش را صدا می‌زد و گریه می‌کرد. ناباورانه کیسه جنازه‌ها را اندازه می‌گرفت و خدا می‌کردم که هیچ‌کدام‌شان اندازه نازنین فاطمه اش نباشد. همین‌طور که داشت کیسه‌ها را اندازه می‌گرفت، یکنفر صدا زد خانم! این جنازه‌ها همه بزرگسال هستند، اگر دنبال جنازه کوچک هستی آنجاست؟ شاید همان دخترت باشد. با هم حرکت کردیم. دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و من را محو کند. قدم به قدم نزدیک کیسه‌ای می‌شدیم که از همه کیسه‌ها کوچک‌تر بود. رسیدیم. ناگهان زنی که همراهم بود روی کیسه مشکی دست کشید و گفت: همین، بیا نگاه کن... مادر شهیده نازنین فاطمه در بین صحبت‌هایش می‌گوید. نازنین فاطمه با چادر سفید توی صحن امام رضا (ع) راه می‌رفت و دلبری می‌کرد. بعد رو به من از عشق و علاقه نازنین فاطمه به امام رضا (ع) می‌گوید: فاطمه یک عشق دیگری به امام رضا (ع) داشت. وقتی می‌رفتیم حرم، با یک شوق دیگری توی حرم پا می‌گذاشت. هر بار می‌رفتیم زیارت می‌کردیم و برمی‌گشتیم مهمان‌سرا، بهم می‌گفت ماما بیا دوباره بریم. می‌گفتم باشد؛ یک ساعت دیگر می‌رویم. عاشق امام رضا (ع) بود.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: مادر شهیده، نازنین فاطمه از افغانستان منبع: ایسنا

نکته: نازنین فاطمه

کتاب گسترش خاطرات ناصر کاوه

🌸 یه روز من و حسن از خیابون عبور می کردیم. کنار خیابون عده ای بساط میوه فروشی پهن کرده بودند. به میوه ها که نگاه کردم چشمم به جعبه های انگور افتاد. درشت و خوش رنگ بودند. به حسن گفتم: اجازه میدی کمی انگور بخرم؟ گفت: اگه دوست داری عیبی نداره بخر.

🌸 من رفتم و قیمت انگورها رو پرسیدم. کمی گران به نظر می رسید. از فروشنده نایلونی گرفتم، اما با خودم گفتم: بهتر است اول ببینم انگورش خوب است یا نه! یه دونه انگور گذاشتم توی دهنم. دیدم بی مزه است. گفتم: شاید این یکی اینطور بوده. چند دونه دیگه خوردم، وقتی دیدم انگورها تعریفی ندارن، نایلون رو گذاشتم سرچاش و اومدم پیش حسن.

🌸 .... به من گفت: پولشو دادی؟ گفتم: پول چی رو؟ گفت: پول اون چند دونه انگور رو که خوردی. همون جا بود که به خودم اومدم و از دقت و توجه او تشکر کردم.

🌸 خاطره ای از زندگی سردار شهید حسن شوکت پور

📖 کتاب "کوله پشتی" به نقل از حدیث آرزومندی ص ۸۶

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی



## #الگوی-واقعی

🌸 وقتی در مریوان بودیم، مقطعی در بلندی مستقر بودیم و برای بالا بردن تدارکات، چاره ای نداشتیم جز اینکه پیاده این تپه ها را بالا می رفتیم. شهید چراغی هر وقت می خواست به بالای ارتفاع برود، یک گونی ۲۰ کیلویی نان روی دوش خود می گذاشت و با خود بالا می برد. یک بار از او پرسیدم: شما فرمانده هستی، چرا شما این کار را انجام می دهی؟ او در جواب من گفت: وقتی من با عنوان مسئول این نیروها، مشقت را تحمل کنم، نیروهای تحت امرم، در برابر سختیها و ناملايمات کم نمی آورند. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید رضا چراغی 📖 کتاب "چراغی" منبع:

مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

## #گونی-خیس

🌸 شب عملیات بود یکی از دوستانم تعدادی گونی خیس کرد و به ما داد فکر کردیم که آن گونی ها را آورده تا با آنها سنگر بسازیم اما در کمال تعجب گفت: بیایید هر نفر یک عدد گونی. دور خودش بیچد. خنده دار به نظر می رسید خندیدیم و گفتیم: چرا؟ گفت: برای اینکه ترکش های خمپاره زمان برخورد به شما سرد شود تا پایان عملیات هر کدام از بچه ها توی این فکر بودند که بعد از عملیات اگر زنده ماندند حسابی بخندند. راوی: مرحوم رمضان عبدی پور-منبع: شبکه اطلاع رسانی دانا

#خواستگاری\_حضرت\_مادر\_س\_از\_من....

🌸 جلسه اولی که اومدن خونمون خواستگاری بهم گفت: تنها نیومدم.... مادرم

حضرت (زهرا سلام الله علیها) همراهم اومدن.

من از کل اون جلسه فقط همین یه جمله شو یادمه.

وقتی رفتن، من فقط گریه می کردم.

🌸 مادرم نگرانم بود و مدام می پرسید:

مگه چی بهت گفت که اینجوری گریه می کنی؟!

گفتم: یادم نیست چی گفت! فقط یادمه که گفت: با مادرش حضرت زهرا (س)

اومده خواستگاری. جوابم مثبت. تا اینو گفتم؛ خونوادمم زدن زیر گریه....

🌸 من اون شب واقعاً حضور حضرت زهرا (سلام الله علیها) رو حس می کردم....

🌸 مدام ذکر بی بی رو لباش بود. مداح نبود ولی همیشه وسط هیئت روضه

حضرت زهرا (سلام الله علیها) می خوند. ارادت قلبی سید به حضرت باعث شد تا

سرانجام مثل مادر پهلو شکسته ش با اصابت ترکش به پهلو به شهادت برسه.

راوی: همسر شهید معزز سید اسماعیل سیرت نیا

#فصل-چیدن....

🌸 قرار شد برای شهدای لشکر پوستری آماده کنم، برای نظر خواهی رفتم پیش هاشم، گفتم: صبر کنید! گفتم: چرا؟ گفتم: هنوز عده ای هستند که نرسیده اند و روی زمین نیافتاده اند، بگذارید فصل چیدن آنها هم برسد! یک سال بعد دوباره این طرح مطرح شد، اولین عکسی را که در پوستر گذاشتیم عکس هاشم بود! 🌸 خاطره ای به یاد شهید هاشم اعتمادی، فرمانده تیپ امام حسن مجتبی(ع)، شهادت:

۱۳۶۵/۱۰/۲۵، کربلای ۵، شلمچه

#نقره-داغ-کردن-مسئولین....!

🌸 زمان جنگ رسم بود که سازمان های دولتی، مدیرها و کارمندیهای خود را به جبهه اعزام می کردند. سال ۱۳۶۵ در فاو مستقر بودیم. بی سیم خبر داد. بخشدار «میانرود» و «کیاسر»، سهمیه ی مدیرهایی هستند که این دفعه قرار است چند هفته مهمان محور، توی خط باشند. تا اسم مدیر و معاون تو دهان بی سیم چی چرخید، ذهن ام درگیر شد. دنبال این بودم، سر به سر آنها بگذارم و مثل بیشتر وقت ها که میزبان مدیرها هستیم، ترس و وحشت را به جانشان بیندازم.

🌸 همه ی این سر به سر گذاشتن ها با قصد و نیت انجام می شد. بنای مردم آزاری نبود. هدف این بود که وقتی برگشتند، بدانند رزمنده ها و بچه های مردم توی جبهه به چه سختی زندگی می کنند. با خودم کلنجار می رفتم تا فکر بکری به ذهنم برسد؛ فکری که «نه سیخ را بسوزاند و نه کباب را».

🌸 دست به کار شدم. قلم، کاغذ گرفتم و شروع کردم به نامه نوشتن. نامه را که نوشتم، دادم دست پیک محور تا آن را به دست بخش دارها برساند. از قصد، در نامه را هم باز گذاشتم تا وقتی نامه را دیدند، متن آن را به راحتی بخوانند. نشانی دو مدیر را هم به پیک دادم و تأکید کردم که به آنها بگویند، نامه را به دست فرمانده گردان امام محمد باقر (ع) برسانند.

🌸 گردان امام محمد باقر (ع) یکی از گردان های محور ۲ بود. مطمئن بودم که آنها به محض دیدن نامه ی سرباز، کنجکاویشان گل می کند و تا ته نامه را می خوانند؛ همان چیزی که دوست داشتم اتفاق بیفتد. متن نامه این بود:....

🌸 ....متن نامه این بود: آقای بلباسی! بخش دار کیاسرو سورک، خدمت می رسند. با همه ی وجود از آنها پذیرایی کنید! در ضمن یک قایق موتوری هم در اختیارشان قرار بدهید تا به این طرف ساحل بیایند. فراموش نشود، شأن مسئولان محترم رعایت شود.

🌸 پیش بند نامه، نامه ی محرمانه ی دیگری، مهر و موم شده، به دست پیک دادم و گفتم: بعد از این که نامه ی اول را به دست بخشدارها دادی، تند برو طرف چادر فرمانده گردان و این نامه را به آقای بلباسی برسان! تأکید کردم که غیر از بلباسی، به دست کس دیگری ندهد. پیک رفت....

🌸 از قرار معلوم، بخش دارها، نامه ی باز شده را که دیدند، آن را خواندند. وقتی مطمئن شدند، فرمانده ی محور توی نامه برای آنها، چه عزت و احترامی قائل شده، حساسی خوشحال شدند. همان طور که در نامه تأکید شد، بچه های گردان امام محمد باقر (ع) با سلام و صلوات، آن ها را سوار قایق کردند و آوردند این طرف ساحل، یعنی فاو.

🌸 توی نامه ی دوم که محرمانه بود، از بلباسی خواستم، هر چه سریع تر، به محض باز شدن پای دو مدیر به فاو، آن ها را ببرد کانال کنی؛ درست جایی که عراقی ها بر آن مسلط اند و گرای آن را دارند!....

🌸 بخش دارها، کلی خوشحال شدند که چه احترامی دارد به آن ها می شود، غافل از این که قرار است، چند ساعت دیگر، مثل رزمنده های دیگر، داخل کیسه های شن، خاک بریزند و بعد هم آنها را کول کنند و از داخل کانال به مقصد ببرند.

🌸 چهار هفته ی تمام بخشدارها، خاک ریختند و کول کردند، تا این که بعد خبر رسید تاب نیاوردند و با ترفندی، آنجا را به مقصد هفت تپه ترک کردند. راوی: رزمنده سرافراز جواد صحرائی، فرمانده محورگردان امام محمد باقر(ع)۔ منبع: نوید شاهد #از\_پرچم\_ایران\_هم\_می\_ترسیدند....!

🌸 تو شنود شنیدیم عراقی ها میدان مین و موانع را گسترش دادن و مطمئن هستن غیرقابل نفوذ شده! صبح روز بعد در کمال خفت گردان زرهی عراق مقرش را تخلیه کردو رفت عقب! شنیدم عباس شبانه از میدان مین گذشته و پرچم ایران را در مقر غیرقابل نفوذ عراقی ها برافراشته است! خاطره ای از شهید غلامعباس کرمی #دست\_و\_پا\_بسته....!

🌸 .... ماه رمضان بود و عملیات رمضان. با تویوتا که پر بود از اسلحه و مهمات به سمت مقر فرماندهی می رفتم که رسیدم به یک سنگر کمین عراقی. دو تا عراقی روی سنگر کنار یک ضد هوایی دولول نشسته بودند. کنار آنها ایستادم و گفتم: «بیاید پائین!» دو عراقی را پشت ماشین سوار کردم، ضد هوایی را هم به ماشین یدک کردم و به راهم ادامه دادم. صد متر بیشتر نرفته بودم که دوباره یک سنگر با دو عراقی و یک ضد هوایی دولول دیگر دیدم. پیاده شدم، دو عراقی را مثل قبلی ها اسیر کردم

و به پشت ماشین فرستادم، ضد هوایی را هم کنار قبلی بستم. از میدان مینی که توسط بچه ها باز شده بود عبور کردم به حاج نبی، فرمانده لشکر برخورد کردم. حاجی گفت: «این جانور ها را از کجا آوردی؟» فکر کردم اشاره اش به ضد هوایی هاست. بعد فهمیدم نه، منظورش چهار عراقی است که پشت ماشین سوار کرده ام. حاجی نگذاشت جواب بدهم، متحیرانه نگاهی به عراقی ها و مهماتی که پشت ماشین سوار بود انداخت و گفت: «چه طور، با چه اعتباری این عراقی ها را کنار این همه مهمات و دو پدافند ضد هوایی جا داده ای!» خندیدم و گفتم: «حاجی خدا دست و پای اینها را بسته و هیچ کاری نمی توانند؛ بکنند، خداوند آنها را کور کرده و نمی توانند از خود عکس العملی نشان دهند!» راوی: شهید حاج اسکندر اسکندری

#یک-تیر-به-قلب....

🌸 حامله بودم که امام علی (ع) را بخواب دیدم. آقا فرمودند:

«اسم فرزندت را بگذار علی اکبر.» به قلبش اشاره کرد و گفت: «دوست دارم یک تیر اینجا بخورد و شهید شوم.»

🌸 کربلای ۵ بود، زیر آتش تمام قد روی خاکریز راه می رفت که تیری به قلبش

نشست. راوی: مادر شهید معزز علی اکبر حبشی، فرمانده گردان امام علی (ع) -

لشکر ۱۹ فجر، شهادت: ۱۳۶۵/۱۲/۳، شلمچه کربلای ۵

#پدر-شهید

🌸 هر وقت برای مرخصی می آمد، همین که می رسید دم در خانه و مرا می دید، با خنده می گفت: سلام پدر شهید ... خوبی پدر شهید...؟! با خنده دنبالش می کردم که نگو این حرف رو پسر... اما حالا که همه بهم می گن: سلام پدر شهید ... دیگه یوسفی نیست که بخوام دنبالش کنم. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز یوسف فدائی نژاد، شهادت در درگیری با گروهک تروریستی پژاک

#هدیه-ای-به-وسعت-قلب...!

🌸 وقتی تو جبهه هدایای مردمی را باز می کردیم، در نایلون رو باز کردم و دیدم که یک قوطی خالی کمپوته که داخلش یک نامه است.

🌸 نوشته بود: «برادر رزمنده سلام، من یک دانش آموز دبستانی هستم. خانم معلم گفته بود که برای کمک به رزمندگان جبهه های حق علیه باطل نفری یک کمپوت هدیه بفرستیم. با مادرم رفتم از مغازه بقالی کمپوت بخرم. قیمت هر کدام از کمپوت ها رو پرسیدم اما قیمت آنها خیلی گران بود. حتی کمپوت گلابی که قیمتش ۲۵ تومان بود و از همه ارزان تر بود را نمی توانستم بخرم. آخر پول ما به اندازه سیر کردن شکم خانواده هم نیست. در راه برگشت کنار خیابان این قوطی



خالی کمپوت را دیدم و برداشتم و چند بار با دقت آن را شستم تا تمیز تمیز شد. حالا یک خواهش از شما برادر رزمنده دارم، هر وقت که تشنه شدید با این قوطی آب بخورید تا من هم خوشحال بشوم و فکر کنم که توانستم به جبهه ها کمکی کنم.»

🌸 بچه ها تو سنگر برای خوردن آب توی این قوطی نوبت می گرفتند، آب خوردنی که همراهش ریختن چند قطره اشک بود.

#دستان-مهربان-حبیب.....

🌸 عملیات محرم، برای خانواده ما عملیات سنگینی بود. برادرم علی اصغر اتحادی شهید شده و همسر من به شدت مجروح شده بود. مجروحیت حسن را خانه نشین کرده بود. یکی از روزها، عصر هنگام عصرانه ای برایش فراهم کرده بودم، تلویزیون روشن بود و اخبار استان می گفت. گفتم: حسن آخر جریان مجروح شدن را برای من نگفتی!!

🌸 بعد از کمی دست دست کردن گفت: آن روز مسؤلیت گردانی را به من و علی اصغر دادند. اصغر از یک طرف رفت و من هم از طرف دیگر. منطقه ای که ما در آن بودیم منطقه ای رملی بود. نمی دانم از کجا ترکشی به پشت زانویم اصابت کرد. پاهایم توان سنگین بدنم را نداشتند و افتادم. نیروها ایستادند.....

🌸 دستور پیشروی دادم و خودم را به صورت نیمه خیز به کناری کشاندم، در همین حالت زانوی زخمیم در چاله ای متعفن فرو رفت. تا استخوانم از درد می سوخت، ناگهان خمپاره ای نزدیک من منفجر شده و باعث زخمی شدن پشتم گردید. دیگر توان سینه خیز رفتن را هم نداشتم. حس کردم دارم بیهوش می شوم. چند نفر به من نزدیک شدند، نمی توانستم تکان بخورم فقط شنیدم که گفتند: " این شهید شدنیہ نمی شه برایش وقت گذاشت " و رفتند!

🌸 صورتم را روی شن ها گذاشتم، به آسمان نگاه کردم، دیگر هیچ جای بدنم درد نمی کرد. سکوت محض اما این سکوتی زیبا نه ترسناک. در همین حال حس کردم در هوا شناورم. کم کم بالا می رفتم، به پایین نگاه کردم. جنازه زخمی خودم را دیدم. احساس سبکبالی تمامی وجودم را انباشته بود که ناگهان محمد رسول را دیدم که آستین لباسم را گرفته است و به پایین می کشد و فریاد میزند بابا نرو، برگرد....

🌸 ....انگار که از بالای پرتگاهی به زمین پرت شده باشم، محکم به زمین خوردم. باز درد بر تن زخمیم هجوم آورد. دستان کسی را حس کردم که مرا به طرف برانکاردی که کنارم بود می کشید. بعد از اینکه مرا روی برانکارد گذاشت، چهره اش را دیدم جوانی ۱۸-۱۹ ساله. فریاد می زد و کمک می خواست. یک نفر آمد؛ برانکارد از زمین کنده شد. با انفجار خمپاره ای، کسی که عقب برانکارد را گرفته بود آن را رها کرده و

بسوئی رفت. اما آن جوان خود به تنهایی من را می کشید... فقط یادم می آید که یک نفر بدنم را روی دیگر مجروحان و شهدا گذاشت و دیگر تا زمانی که در بیمارستان بودم چیزی یادم نمی آید... [برادرم اصغر پس از اینکه خبر شهادت حسن را می شنود، به شدت ناراحت می شود و برای رسیدن به حسن بی تاب می کند. که ساعتی بعد خودش شهید می شود در حالی که حسن می ماند!]

🌸 حرفهای حسن که تمام شد، برایش چای ریختم. چای را به طرف دهان برد؛ همان لحظه تلویزیون اعلام کرد فردا جنازه چندین شهید تشییع می شود. اسامی شهدا همراه با عکس هایشان هم از تلویزیون پخش می شد. ناگهان نگاه حسن بر تصویر شهیدی مبهوت ماند، نگاه کردم جوانی بود ۱۸-۱۹ ساله، صورتی زیبا و معصوم داشت با تبسمی بر لب و موهایی که تازه بر صورتش رسته بود. اسمش را شنیدم "حبیب الله طهماسبی" به حسن خیره شدم. اشک بر چشمانش حلقه زده بود. چای نیم خورده اش را بر زمین گذاشت و گفت: چه حلال زاده همین بود که الان برات تعریف می کردم، خودش شهید شده! به هر صورت بود آدرس خانه آن شهید را پیدا کرد و به خانواده آن شهید سرکشی می کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهیدان ابوالحسن حق نگهدار، علی اصغر اتحادی و حبیب الله طهماسبی - راوی: خانم اتحادی همسر شهید ابوالحسن حق نگهدار 📖 کتاب "همسفر تا بهشت"

#بحر-بی-ساحل

🌸 اومد روی یه صفحه نوشت: حاسبوا قبل ان تحاسبوا. یه کم پایین تر اسم چندتا گناه رو ردیف کرد و جلوی اونها رو خالی گذاشت. بعدش هم برگه رو تکثیر کرد و به هرکدوم از مربیا یه دونه داد.

🌸 بهشون هم گفت: شبها بنشینید، کاراتون رو بررسی کنید ببینید خدای نکرده چندتا دروغ گفتید؟ غیبت چند نفر رو کردید؟ تهمت زدید یا نه؟ بدبینی داشتید؟ کارهای خوبتون چقدر بوده؟ و... خلاصه باید حواسمون به کارامون باشه. سر هر ماه اگه یه نگاه به این برگه بندازید حساب کار دستتون میاد. این کار شهید تأثیر زیادی رو مربیا گذاشت و خیلی چیزها رو عوض کرد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز اللهیار جابری 📖 کتاب "بحر بی ساحل"

#دوئل-با-تیربارچی-عراقی....!

🌸 ....اوضاع به هم ریخته بود. بعضی شب ها مجبور بودیم کنار رودخانه بخوابیم و صبح برگردیم به آشیانه لشکر. مهمات لشکر در آشیانه لشکر بود که آن هم قبلاً محل پرواز بالگردهای «سسنا» بود. بچه ها روی همین جعبه های مهمات می نشستند و استراحت می کردند تا اسم شان را بخوانند و دسته به دسته پرواز کنند.

🌸 باید می رفتیم منطقه را شناسایی می کردیم و با دشمن درگیری می شدیم. تیپ های لشکر ۹۲ امکانات کاملی نداشتند. بعد از انقلاب، یک مقدار سازمان ارتش از نظم همیشگی خارج شده بود. ما کار دسته های شناسایی را هم انجام می دادیم. سرهنگ جلال اکبر که فرمانده گردان تک گروه مسجد سلیمان بود، آمد به آشیانه و اوضاع را دید. داد زد که چرا مهمات توی آشیانه است؟ چرا خلبان ها توی آشیانه هستند؟ تا نیروهای لشکر آمدند مهمات را از آشیانه ببرند، عراق با خمپاره آشیانه را زد و خیلی از مهمات منفجر شدند.

🌸 یک روز، تمام اهواز از صدای انفجار مهمات می لرزید. سریع بالگرد را در جاهای مختلف پراکنده کردیم. آن شب، بالگردها را کنار نیروگاه «ویس» نشانیدیم و شب همان جا کنار رودخانه خوابیدیم. فردا، دستور رسید که بالگردها را ببریم، آشیانه پادگان مسجد سلیمان. سرهنگ امیر سرخی، فرمانده پادگان مسجد سلیمان بود.

🌸 از پادگان مسجد سلیمان بلند می شدیم و می رفتیم به سمت ارتفاعات الله اکبر. عراق روی «رمل» های بین ارتفاعات و سوسنگرد جاده آسفالت زده بود. ما می رفتیم، شناسایی می کردیم و بعد، آنها را هدف قرار می دادیم. وقتی عراق نتوانست اهواز را اشغال کند، برگشت به سمت سوسنگرد تا آنجا را تصرف کند. چند روز بود با عراقی ها در تپه های «الله اکبر» درگیری بودیم.

🌸 در ۲۰ آبان، به ما خبر دادند که قرار است عملیات آغاز بشود. ما می رفتیم شناسایی می کردیم. درگیر می شدیم و بعد می آمدیم در رکن دوم لشکر ۹۲ روی نقشه علامت گذاری می کردیم. به هر مأموریتی که می رفتیم، با سه بالگرد کبرا و یک ۲۱۴ همراه رسکیو (نجات) که اگر سانحه دادیم، کمکمان کند. افسر عملیات که اسم ها را می خواند، همه می رفتند عملیات می کردند و بر می گشتند. شهید خدادادی آن زمان کمک من بود که بالگردشان بعدها در عملیات «الی بیت المقدس» با شهید حراف دچار سانحه شد و هر دو شهید شدند.

🌸 .... ما از سمت تپه الله اکبر و کرخه، دور می زدیم و عراقی ها را هدف قرار می دادیم باید از سمت کوه های میشداغ بین سوسنگرد و بستان می رفتیم به سمت سوسنگرد. تا شب ۲۶ آبان، هر خلبان روزی دست کم چهار سورتی پرواز می کرد، هر بار ۴۰ دقیقه در آسمان بودیم. در ۲۵ آبان از تهران خبر رسید که امام خمینی (ره) دستور داده اند که سوسنگرد باید تا فردا آزاد بشود. ما در مسجد سلیمان ۶ دسته بودیم. دستور ایشان را که شنیدیم، آماده عملیات شدیم. همه خواستند بروند فرمان امام را اجرا کنند. ساعت ۶:۳۰ هوا که روشن شد، رفتیم بالای سر عراقی ها. کوه های الله اکبر تقریباً پاک سازی شده بود. از شرق غرب و جنوب سوسنگرد به عراقی ها حمله کردیم.

🌸 به عراقی ها که رسیدیم، یکی از کامیون هایشان داشت از منطقه فرار می کرد. یک تیربارچی هم روی آن نشسته بود و به سمت بچه ها شلیک کرد. به شهید خدادادی گفتم که: قدرت! می بینی چه بی رحمانه می زند؟

گفت: «آره، الان حسابشو می رسم.» یک موشک شلیک کرد و دقیقاً خورد به تیربارچی. آتشش که خاموش شد، آنقدر خوشحال شدم که دستم بی حس شد. به خدادادی گفتم: بقیه اش با تو! من دستم خواب رفته.

🌸 قدرت دور زد و توی بی سیم گفت که: تا اون باشه دیگه از این غلطا نکنه! شهید حراف روی خط آمد و گفت: «چی می گی؟ داره صدا پخش می شه.» قدرت هم گفت: «تو بی سیم گفتم که بقیه شون بشنون و حساب کار خودشونو بکنن!» یک بار که برمی گشتیم، دو تا جنگنده عراقی سمت ما آمدند. سمت ماچپ کوه بود و سمت راست هم کابل فشار قوی قرار داشت. ما کابل ها را رد کردیم و رفتیم توی شیارها نشستیم تا از خطر جنگنده ها در امان بمانیم. داد می زدیم و خلبان ۲۱۴ را صدا می کردیم. عقب مانده بود. صدا می زدیم: «محمود بیا اینجا.» می گفت که: شما رفته اید و در میان کوه پنهان شده اید و به من می گوئید بیا. اینجا دشت است. کجا قایم شوم؟ که خدا را شکر، هواپیماها ما را ندیدند و رفتند. یادم می آید دو دسته بالای سر دشمن بودند و دو دسته هم در میانه راه؛ دو دسته دیگر هم در حال مهمات

گیری بودند. طوری برنامه ریزی کرده بودیم که حتی یک دقیقه آسمان برایشان امن نباشد. با هر موشک، یک تانک یا وسیله شان را شکار می کردیم. نمی گذاشتیم مهماتمان هدر برود. آنقدر زدیمشان که از منطقه فرار کردند. قبل از ظهر عقب نشینی کردند. سمت کرخه رفتند. نیروهای زمینی و هوایی هم به سمت سوسنگرد آمدند و شهر را گرفتند. با تیپ ۲ و ۳ هماهنگ بودیم و بنا به درخواستشان پرواز می کردیم و هر جا را که می گفتند، هدف قرار می دادیم....راوی: سرهنگِ بازنشسته،  
خلبانِ بالگرد فرآیل فرجی

#کرایه-ی-سواری-برانکارد-چقدر-می-شه؟!

🌸 مأموریت ما تمام شد، همه آمده بودند جز «بخشی». بچه خیلی شوخی بود. همه پکر بودیم. اگر بود همه مان را الان می خداند. یهو دیدیم دو نفر یه برانکارد دست گرفته و دارن میان. یک غواص روی برانکارد آه و ناله می کرد.

🌸 .... شک نکردیم که خودش است. تا به ما رسیدند "بخشی" سر امدادگر داد زد: «نگه دار!» بعد جلوی چشمان بهت زده ی دو امدادگر پرید پایین و گفت: «قربون دستتون! چقدر می شه؟!») و زد زیر خنده و دوید بین بچه ها گم شد. به زحمت، امدادگرها رو راضی کردیم که بروند!!

منبع: سایت مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی



# عَلَيْهِ السَّلَامُ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ الْمُرْتَضَى

«امام رضا(ع) را در تپه سلام قسم دادم؟!»

شهید مدافع حرم مهدی موحدنیا پای ثابت سفرهای پیاده کاروان، در مسیر بندگی بود و هر سال به عشق امام رضا (ع) پیاده برای پابوسی آقا به مشهد مقدس مشرف می‌شد. به گفته همسفران آخرین سفرش، تنها خواسته مهدی شهادت بود. رسم است که زائران با رسیدن به تپه سلام حاجت خود را از امام رضا (ع) طلب می‌کنند و مهدی در این لحظه تنها شهادت را از آقا خواسته بود... در فرودگاه دمشق او را دیدم، به او گفتم: مهدی جان چه خبر؟! الآن کجا مشغولی؟ به من گفت: من را به یک پادگان فرستاده‌اند و مسؤول تربیت بدنی فاطمیون شده‌ام، صبح تا شب تو پادگان هستیم و کارم فقط بخور و بخوابه! به او گفتم: ولی ما خیلی کارمان بهتره و عملیاتی‌تر هستیم و کاش آنجا نمی‌رفتی و پیش ما می‌آمدی! مهدی سرش را انداخت پایین و چیزی نگفت! بعد شهادتش فهمیدم مسئول اطلاعات عملیات لشکر فاطمیون بوده و آن روز برای اینکه ریا نشود، به من گفت که فلان‌جا کار می‌کنه و کارش بخور و بخوابه! شهید مدافع حرم، مهدی موحدنیا، ششمین شهید مدافع حرم سبزوار است که در ۱۸ فروردین‌ماه سال ۱۳۶۶ در این شهر به دنیا آمد. او در غروب ۲۷ آبان‌ماه سال ۱۳۹۶ همزمان با شب شهادت امام رضا (ع) در بوکمال سوریه به شهادت رسید. از این شهید مدافع حرم یک فرزند پسر به نام ابوالفضل به یادگار مانده است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: خانواده و دوستان شهید موحدی نیا

منبع: خبرگزاری فارس

شهید مهدی موحدنیا

کتاب گسترش خاطران ناصر کاوه



#آقای\_فرمانده!

🌸 فکر می کردم پسر یک رزمنده ساده است. برای دیدنش رفتم منطقه. دیدم مورد رجوع و احترام همه است. شب جای خواب مرا آماده کرد و رفت. نماز صبح که بیدار شدم دیدم با پوتین کنار در سنگر خوابیده! صبح طاقت نیاوردم. خودش که چیزی نمی گفت! از یکی پرسیدم: ببخشید آقای عباسی چه کاره است؟ با تعجب گفت: فرمانده گردان حضرت رسول (ص)! 🌸 خاطره ای به یاد شهید امان الله (رضا) عباسی، فرمانده گردان حضرت رسول (ص)، شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۱۹، شلمچه

#رو\_سفید\_قیامت!

🌸 قایقها به گل نشسته و دشمن یک نفس روی آنها آتش می ریخت. رحمان رفت توی آب. قایق اول را که آزاد کرد، عقب عقب توی آب شروع کرد به سمت قایق دوم راه رفتن. گفتم: چرا اینجور؟! گفت: نمی خوام قیامت اسمم جز کسای بی باسه که به دشمن پشت کردن!

🌸 خاطره ای به یاد شهید عبد الرحمان رحمانیان، فرمانده گردان ابوذر لشکر ۳۳ المهدی (عج)، شهادت: ۱۳۶۵، شلمچه، کربلای ۵

✘ مسئولین! وضعیت شماها چگونه؟ رو به دشمنید یا پشت به دشمن...!!؟

#بازجویی\_در\_اسارت\_با\_طعم\_برق.....!!!

🌸.... با توجه به اینکه ۴۸ ساعت بود که نه آب و غذایی خورده بودم، توان بدنی بالایی نداشتم و نمی توانستم اقدام خاصی بکنم. در استخبارات خانقین جوری من را با کابل زدند که بازوها و تمام بدنم کبود شده بود، بعد هم من را به اتاقی بردند تا شوک الکتریکی به من وصل کنند. یکی از سیم های شوک الکتریکی را به انگشتم و سیم دیگر را به لاله گوشم وصل کردند و جریان برق را وارد بدنم کردند. وقتی این جریان وارد بدنم شد، حس کردم کل سلول های بدنم از دارد از هم جدا می شود. آن دقایق لحظات خیلی سختی بود.

🌸 این اقدام آنها آنقدر ادامه داشت که منجر به بیهوشی ام شد. در همان حالت بی هوشی من را به همان اتاق اول بردند. پس از ساعتی که به هوش آمدم، احساس کردم همان دو رزمنده ای که باهم در منطقه به کمین خورده ایم از پشت پنجره اتاق عبور کردند. به سختی خودم را به درب اتاق رساندم و به سرباز گفتم که: نیاز به استفاده از سرویس بهداشتی دارم....

🌸 بعد از آنکه از اتاق بیرون آمدم، آه و ناله سر دادم تا آن دو نفر متوجه حضورم شوند و در بازجویی ها حرف های متناقضی نزنیم. اما در بازجویی ها بعضی ها متوجه

شدند که حرف های ما متناقض است. پس از این ماجرا به گونه ای با ما برخورد کردند که گمان کردیم که حتماً ما را اعدام می کنند.

🌸 ما را به بدترین شکل پشت وانت انداختند و به استخبارات بغداد منتقل کردند. از آن جایی که دشمنان ما احمق هستند، برگه های بازجویی را فراموش کرده بودند همراه خودشان بیاورند و پس از انتقال به بغداد، بازجویی ها از اول شروع شد. این بار ما با تسلط و هماهنگی بازجویی می شدیم به گونه ای که هیچ اطلاعات خاصی از ما دستگیرشان نشد.

🌸 ....بازجویی های ما تا ساعت ۳ نیمه شب ادامه داشت و نتوانستند اطلاعات خاصی از ما بگیرند. مجبور شدند ما را به زندان وزارت دفاع عراق منتقل کنند که همه عراقی بودند. ما ۳ نفر ۱۰ روز در آنجا بودیم و پس از آن به زندان موصل منتقل شدیم....راوی: آزاده سرافراز سعید فرجیان زاده از همدان

#موقعیت\_قبلی\_و\_کمی\_آن\_طرف\_تر....!

🌸 در ساعت ۱۴ عصر بود که در حال نگرهبانی از مواضع خودی بودم. نگرهبان آمد و به من گفت: شما برو استراحت کن. چند سنگر پایین تر يك تانکر آبی بود، برای پر کردن آفتابه آب. به سمت آن رفتم، سپس به سمت خاکریزی رفتم که دستشوئی

پشت آن قرار داشت. ناگهان از طریق رادیو، از پشت يك سنگر صدای مارش عملیات آمد: شنوندگان عزیز توجه فرمائید....! شنوندگان عزیز توجه فرمائید....! صبح امروز رزمندگان دلاور اسلام در يك نبرد سخت ضمن به هلاکت رساندن تعدادی از نظامیان بعثی و انهدام مواضع آنان....

🌸 خبر، حاکی از انجام عملیات توسط رزمندگان اسلام بود، خیلی خوشحال شدم و خواستم بدانم که عملیات از چه ناحیه ای صورت گرفته و چه پیروزی هایی کسب نموده ایم. با خودم گفتم: اگر دستشوئی بروم از جزئیات عملیات بی خبر خواهم ماند. آفتابه را گذاشتم بر روی زمین و با عجله و هیجان زیاد، به سمت سنگری که از آنجا صدای رادیو می آمد، به پشت خاکریز حرکت کردم. بچه های داخل سنگر گفتند: بیا داخل. من قبول نکردم و گفتم: فقط می خواهم اخبار گوش بدهم.

🌸 .... در همین حین به فاصله کمتر از يك دقیقه که من از دستشوئی به سمت رادیو رفتم؛ صدای سوت يك خمپاره ۱۲۰ میلی متری آمد و در موقعیت قبلی که قرار داشتم، اصابت کرد. دو خمپاره دیگر نیز در فواصل کم به زمین اصابت کرد. بعد از تمام شدن گرد و غبار ناشی از اصابت خمپاره ها، بچه ها به من گفتند که: چه خوب شد که آمدی اینجا....!

🌸 سپس من رفتم به سمت دستشوئی. با تعجب دیدم که؛ آفتابه قرمز رنگی که روی زمین گذاشته بودم از وسط نصف شده! کمی آن طرف تر رفتم؛ نگاهی به سنگ دستشوئی انداختم، با کمال تعجب دیدم که؛ دقیقاً خمپاره در وسط آن اصابت کرده و من نیز از مرگ حتمی در آن مکان نامناسب نجات یافته بودم

#علت\_بوسیدن\_اسیر\_عراقی!

🌸 در عملیات کربلای ۵، دست به کار جابجایی اسرا بودم. یکی از بسیجیان را دیدم که سر و روی يك عراقی را می بوسید! پرسیدم: «برادر! این چه کاری است که می کنی مثل اینکه یادت رفته چند ساعت قبل آنها با این دست ها چه جهنمی درست کرده بودند.» 🌸 با هیجان گفتم: «آخر برادر نمی دانی نماز را با چه قرائتی می خواند، آدم حظ می کند.» منبع: مرکز ملی پاسخگویی به مسائل دینی

#درخواست\_اسیر\_برای\_زدن\_تیر\_خلاص!

🌸 از اولین ساعاتی که رزمندگان اسلام در جنگ تحمیلی به اسارت نیروهای بعثی در می آمدند، رایج ترین چیزی که با آن آشنا می شدند، شکنجه و ارباب بود و این حربه شامل هر فرد با هر ویژگی می شد و قاعده ای تغییر ناپذیر به نظر می رسید. عراقی ها با روحیه وحشیانه اقدام به ضرب و جرح و یا به شهادت رساندن عده ای از

اسرا می کردند و با حساسیتی که درباره رزمندگان روحانی و پاسدار داشتند و به ایشان «حرس خمینی» می گفتند، آنان را مورد آماج کتک ها و شکنجه های خود می کردند. زمانی که عراقی ها ما را در ستون های ده\_پانزده نفری به پشت خط خود می بردند، یک سرباز عراقی در جلو و یکی دیگر در پشت سرمان در حرکت بود. مجروح یکی از این ستون ها من بودم، دو انگشت شصت دستهایم را با سیم تلفن صحرایی بسته بودند، درد و شدت جراحی امانم را بریده بود. «برات» دست های مرا حلقه وار به گردنش انداخته بود و در آخر ستون به دنبال خود می کشید، مدام از بقیه عقب می افتادیم و با بدرفتاری عراقی ها روبرو می شدیم.

🌸 عاقبت در نقطه ای ما را سوار خودروی آیفای کردند و به طرف شهر بصره حرکت دادند. من که قادر به نشستن نبودم، کف خودرو دراز کشیدم و همانطور درازکش به اطراف نگاه می کردم. در مسیر راه همه جا پر بود از خاکریز، سلاح، توپ های سنگین و سبک دشمن، در بین راه یک تریلر اتاق دار پیچید جلو خودرویی که ما در آن بودیم و خودرو را متوقف کرد. راننده آن که مردی سیاه چهره، درشت اندام با سیل های کلفت و ترسناک بود از کامیون پایین پرید و از آیفای بالا آمد، رو در روی نگهبان مسلح که روی سقف ایستاده بود، قرار گرفت و گفت: باید چند نفر از این اسرا را در اختیار من بگذاری تا تق تق خلاصشان کنم.

...نگهبان گفت: چرا؟ راننده گفت: چند نفر از فامیل های من به دست اینها کشته شده اند. نگهبان گفت: نه. راننده گفت: تو مگر غیرت نداری؟ نگهبان نگاهی کرد و جوابی نداد. راننده اصرار می کرد و نگهبان مقاومت، چند لحظه ای به همین منوال گذشت، راننده یک حرف می زد و نگهبان حرف دیگری. عاقبت نگهبان کاغذی از جیب شلوارش بیرون آورد و به راننده تریلر نشان داد، گفت: ببین من برای تحویل گرفتن اینها رسید داده ام، باید اینها را طبق این فهرست در بصره تحویل مقامات دهم، اگر کم شوند، استخبارات پدر مرا در می آورد.

راننده تریلر عصبانی شد و پرید پشت آیفو و با دو پا روی سینه یکی از بچه های زخمی کوبید که کمی بعد او در بین راه شهید شد و بعد شروع به زدن بقیه کرد. مثل دیوانه ها بود با مشتی و لگدی جهت همه را می زد، آنقدر کتک زد تا خودش هم خسته شد، از آیفو پایین پرید و گورش را گم کرد. راوی: آزاده سرافراز سردار عبدالله کریمی مشاور بنیاد شهید در امور آزادگان

#پیرمردی - که - حال - امام - خمینی - ره - را - دگرگون - کرد...!

یکی از خادمان با اخلاص و با صفای بیت امام داستانی را نقل کرد به این شرح که: "روزهای آخر حیات مبارک امام خمینی (ره) بود و خانواده شهدا از یکی از استان ها برای دیدار به محضر ایشان آمده بودند.



🌸 زمانی که امام خواستند سخنان خود را شروع کنند؛ پیرمردی که پدر دو شهید بود از جای خود برخاست، تمام قد ایستاد و گفت: حضرت امام اجازه بدهید یک نکته را بگویم، من دو پسر بیشتر نداشتم یکی مدت ها قبل و دیگر پسر من به تازگی شهید شده و امروز مراسم تشییع او در شهرمان است و قرار است او را تشییع کنند....

🌸 ....در همین حال امروز اسم من را برای دیدار با شما پذیرفته بودند و من بین دو راهی حضور در مراسم تشییع فرزندم و دیدار با شما قرار داشتم ولی چون دیدار با شما برایم مغتنم بود به همسرم گفتم: تو به فیض تشییع و دفن پسرمان برس که آخرین فرزند ماست و من به دیدار و زیارت امام خمینی می روم. امروز هم به اینجا آمدم تا شما را ببینم و اکنون هم برخاستم تا فقط همین را بگویم که دیدن چهره شما را من ترجیح دادم به تشییع پسر.

🌸 همین چند کلام آن پیرمرد حال امام (ره) را دگرگون کرد. چون امام (ره) به خانواده شهدا و مردم اعتقاد ویژه ای داشتند و بعد از صحبت های آن پیرمرد بغض گلویشان را گرفت و فوراً صحبت های خود را پایان دادند و به اندرونی رفتند و با هیچ کس حرف نمی زدند. ایشان می گفت: بعد از آن موضوع دیگر ما نه خنده امام را دیدیم و نه حال صحبت داشتند."

# عَلِيٌّ بْنُ أَبِي مُرَيْطٍ

«طواف سید محسن در حرم امام رضا(ع)؟!»

سید محسن عاشقانه زیارت ائمه اطهار(ع) را دوست داشت و به گفته اقوامش هر وقت که زمان اجازه میداد، مشهد امام رضا(ع) بود و حتی صبر نمی کرد که وسیله و یا پولی فراهم شود و با سرعت به راه آهن می رفت و چند ساعت بعد در حرم امام رضا(ع) بود. سید محسن با چهره زیبایی که داشت، تک پسر خانواده بود که در مهران به شهادت میرسد. پیکر سید محسن در منطقه باقی می ماند و روزهای زیادی سپری می شود. پدر و مادر و برای گشایش در کارشان و توسل به امام رضا(ع) به مشهد می روند. مدتی در مشهد می مانند و خانواده عزم برگشت می کند، اما قبل از برگشت به زیارت آخر می روند. همزمان با ورود به صحن حرم امام رضا(ع) از بلندگو اعلام می شود که شهید آورده اند و به رسم دوران دفاع مقدس قرار است در حرم مطهر طواف داده شوند. خانواده میرکریمی به صورت اتفاقی زیر تابوت یک پیکر را می گیرند و به سمت صحن با دیگران حرکت می کنند. پدر در دلش می گوید این شهید هم مثل فرزند من است و پیکر شهید را طواف می دهد. طواف شهید که کامل شد، تابوت را زمین می گذارد. پدر نام شهید را که سید محسن میرکریمی است را می بیند! به خانواده اطلاع می دهد و بحث می شود که نکند این محسن خودمان است؟ پدر می گوید خیر ممکن نیست، چون در مشهد هم طایفه هایی به نام میرکریمی و سادات هستند. در نهایت به مسافرخانه باز می گردند تا وسایل را جمع کرده و به شاهرود برگردند. اما در بدو ورود، صاحب مسافرخانه می گوید با شاهرود تماس بگیرید، کار واجبی دارند؟ در تماس با داماد خانواده، ایشان بیان می کند که پیکر سید محسن آمده و اشتباهی به مشهد فرستاده شده! پدر برایش معلوم می گردد که شهیدی که طواف میداده، پسرش بوده.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: پدر شهید میرکریمی منبع: خبرگزاری مهر

کتاب کنگره سید محسن میرکریمی  
کتاب کنگره حضرت ناصر کاوه

#او-بعثی-نبود....!

🌸 عراقیها ما را به اسارت گرفتند. دستهایمان را بستند و به عقبه خود بردند. در بین راه، یک سرباز عراقی دست مرا گرفت و درون گودالی برد که از دید بقیه نیروهای عراقی پنهان بود. آنگاه رو به من کرد و پرسید: «عکس امام را داری؟! اگر داری، بده به من!» گفتم: «دوستان در همان لحظات اول همه جیبهای مرا خالی کردند.»

🌸 او در حالی که سرش را پایین انداخته بود گفت: «انا مسلم و انت مسلم. خمینی مسلم، خمینی قائد مسلمی العالم ...» و از این قبیل عبارات. اما بر عکس او، سربازانی هم بودند که ما را می زدند، آب دهان به رویمان می انداختند و به رهبر عزیزمان توهین می کردند. راوی: آزاده سرافراز یدالله نیکنام، از نورآباد ممسنی که به مدت ۹ سال در اسارت بودند.

#تا-صبح-در-کنار-جسد-یک-عراقی-....!

🌸 بادگیر و اورکتم را برنداشته بودم و کم کم از سرما می لرزیدم. کلاً عادت نداشتم شب های عملیات بارم را سنگین کنم. کفش های کتانی مقاومی هم خریده بودم؛ بهتر از پوتین بود، چابکتر حرکت می کردم. شب سوم عملیات «کربلای ۵» بود. کنار «نهر جاسم»، روی پل پنجم، مشرف به مقر عراقی ها منتظر نشسته بودیم. دستور

رسیده بود گردان ما آن شب وارد عمل نشود. چند ساعتی فرصت داشتیم تا استراحت کنیم. قرار بود لشکر ((۱۹ فجر شیراز)) جلو برود. به ما گفته بودند حتی تیراندازی هم نکنیم.

🌸 سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود. اجازه نداشتیم کلاه آهنی را هم از سرمان برداریم. مغزم داشت یخ می زد. زیر نور منوره‌های پراکنده دشمن، کورمال کورمال دنبال پتویی، اورکتی چیزی می گشتم که کمی گرم کند. بچه ها گوشه ای می نشستند و از توی کوله پشتی هایشان پتو درمی آوردند، رویشان را می کشیدند و راحت می خوابیدند.

🌸 ....یکی را دیدم که پشت به من خوابیده و پوتین هایش از زیر پتو بیرون زده بود. دیگر طاقت نیاوردم. جلوتر رفتم، اسلحه ام را روی ضامن گذاشتم و کلاه آهنی را از سرم برداشتم. گوشه پتویش را کنار زدم و زیر آن رفتم. پشت به پشتش تکیه دادم و آرام گفتم: «ببخشید برادر، من پتو نیاوردم و دارم از سرما می میرم.» انگار خوابش عمیق بود چون تکان نخورد. اسلحه ام را بغل کردم. نمی دانم کی به خواب رفتم. یکدفعه با صدای فرمانده بیدار شدم که می گفت: «بچه های گردان علی اصغر آماده باشید، داریم برمی گردیم عقب.»

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم، اما سر حال شده بودم و دیگر از سرما نمی لرزیدم. بغل دستی ام هنوز خواب بود. پتو را کنار زدم و دم گوش او گفتم: «برادر بلند شو! بچه های گردان دارن برمی گردن عقب.» بند کتانی هایم را سفت بستم و با دست تکانش دادم: «برادر، برادر بلند شو! عقب می مونی.»

فکر کردم حتماً خیلی خسته است. پتو را از رویش کنار زدم. خم شدم بینم از بچه های کدام گروهان است.

زیر نور منورها، یک طرف صورتش را دیدم؛ از گوشش خون بیرون زده بود. شانه اش را گرفتم و کشیدم؛ به پشت افتاد و تمام چهره اش به وضوح دیده شد. ترکش نصف سرش را برده و مغزش متلاشی شده بود. صورتش خونی بود. چشم هایش سالم مانده بودند و نیمه باز نگاه می کردند.

بدنم شروع کرد به لرزیدن. قلبم داشت از دهانم بیرون می زد. آرام اسلحه ام را از کنارش برداشتم و چهار دست و پا عقب عقب رفتم. عرق سردی تمام بدنم را گرفته بود. باورم نمی شد شب را کنار جسد یک عراقی خوابیده باشم. تا چند روز، منگ بودم و صورت متلاشی شده اش از جلوی چشمم کنار نمی رفت....!

راوی: رزمنده سرافراز حجت الله رفیعی از رزمندگان استان زنجان

#موسیقی\_قورباغه\_ها!!

🌸 شهید حمزه بابایی همراه عده ای از رزمندگان به منطقه عملیاتی بدر رفته بودند، نمی دانستند منطقه خودی است یا تحت تصرف دشمن، پس از مدتی جست و جو به نتیجه ای نرسیدند. کم کم بچه ها روحیه شان را نیز از دست می دادند. حمزه بابایی که استاد تقویت روحیه بود به شوخی رو به بچه ها کرد و گفت: یک راه شناخت خیلی خوب پیدا کردم. همه خوشحال گرد او جمع شدند و سؤال کردند هان بگو از کجا می شود فهمید وضعیت منطقه را؟ زود بگو.

🌸 او در حالی که می خندید گفت: از قورباغه ها! اگر موسیقی آن ها در دستگاه، شور باشد یعنی « قور قور » بکنند منطقه خودی است و اگر در دستگاه ابوعطا بخوانند و « القور القور » بکنند، منطقه در تصرف عراقی هاست. پس از این شوخی، خنده روی لب های رزمندگان نشست و با روحیه عالی شروع به جست و جو جهت یافتن نیرو های خودی کردند.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حمزه بابایی

#به\_روایت\_۶۱


🌸 یک روز اسرای عنبر با اتفاقی در اردوگاه روبرو شدند که هم تعجب و هم غیرت آنها را به درد آورد. از ظهر گذشته بود که خودرویی وارد اردوگاه شد، به همه داخل

باش دادند، کسی حق نگاه کردن از پشت پنجره به بیرون را نداشت ولی هرطور بود این خبر بین بچه ها پخش شد. از درپشتی آن خودرو، چهار اسیر زن پیاده شدند همه با تعجب نگاه می کردیم که این اسرای زن در اینجا و در دست این نامردان چه می کنند؟ چگونه اسیر شده اند؟ پاسخ این پرسش ها ذهن ما را به خود مشغول کرده بود. با آمدن این چهار خواهر غم بزرگی بر دلمان نشست، می دانستیم که اسارت برای آنها و خانواده هایشان چندین برابر از ما سخت تر است؛ زیرا آنها دختران جوانی بودند که اسیر دست دشمن شدند. کسانی که به هیچ قانونی پایبند نبودند، ولی ما که دائماً، مستقیم و غیرمستقیم آنها را زیر نظر داشتیم، با گزارش گرفتن از حال و نیاز آنها، به وسیله نوشته هایی که در مکان های خاص، دسترسی به آنها را ممکن می ساخت، از مقاومت، صلابت و پاکدامنی آنها مطمئن بودیم.

🌸 آنها در طبقه بالای آسایشگاه ما اقامت داشتند و ما دائم موظب بودیم که کدام سرباز به آنجا رفت و آمد دارد. اگر کمترین سوء ظنی به یکی از سربازان داشتیم فوراً به مسئول و فرمانده خود اطلاع می دادیم. تا به فرمانده عراقی برساند. عراقی ها خوب می دانستند که ما نسبت به این چهار خواهر بسیار حساس هستیم، سربازانی که مسئول حفاظت از آنها بودند، خوب می دانستند که اگر کمترین حرکتی خلاف مرام ما انجام دهند، برای آنها خیلی بد می شود! سربازان بعضی کاملاً مواظب بودند

که به هیچ وجه اسیر دیگری، جز آنهایی که خودشان انتخاب کرده اند، با آنها ارتباطی برقرار نکند. ما برای اینکه از وضعیت آنها مطلع شویم، مکان هایی مانند دستشویی و شکاف های دیوار را مشخص کرده بودیم و با قرار دادن شیئی یا کاغذی، از احوالشان مطلع می شدیم. تنها چند نفر از اسرای کم سن و سال را مسئول این کار قرار دادیم. هر وقت عرصه بر ما تنگ می شد، حضور آنها در اسارت به ما روحیه می داد و ما را آرام می کرد. هرگاه کارد به استخوان می رسید، به خود می گفتیم: «آیا با وجود چهار دختر در اسارت، ابراز خستگی و ضعف معنی دارد؟» راوی: جانباز و آزاده سرافراز محمدحسین چینی پرداز که از شهر دزفول در جبهه های جنگ حضور یافت و در نخستین روز از نوروز سال (۶۱) اسیر شد.  کتاب «شصت و یک» خودنوشت

#ضد\_گلولة

 «هاشم» رزمنده ضد گلولة دوران دفاع مقدس بود چون اصابت تیر دوشکا به سر، مجروح شدن از ناحیه فک به دست تک تیرانداز دشمن، اصابت گلولة پدافند به بدن و حتی انفجار نارنجک ۴۰ تکه در دستش او را به شهادت نرساند. همه این جراحات ها موجب شده بود تا روزی هاشم به مادرش که به نماز ایستاده بود بگوید: «ننه من دارم جونمو، قسطی می دم. بخدا این مجروحیت های من هر کدامش یک شهادته ولی من شهید نشدم.»



🌸 پس از نماز، مادر به هاشم گفته بود: «خوب مادر جان هر چه خدا بخواد همان می شه» هاشم ادامه داده بود: «ننه بعد نمازت دستهایت را بلند کن به سمت آسمان و بگو خدایا من از هاشم راضیم تو هم راضی باش.» مادر هم همین جمله را به زبان آورده بود. برای همین تا هاشم این جمله را شنید ابتدا کف پای مادرش را بوسیده بود و بعد یک پشتک کف منزل زده و گفته بود: «دیگه تمام شد.»

🌸 منظورش شهادت بود که همان هم شد. ولی تا قبل از رضایت مادر، هاشم هنگام عملیات مثل گلوله تانک بدون خوف به سمت دشمن می رفت، بدون خوف! ولی شهادت قسمتش نمی شد. این بار با رضایت مادر انگار جواز شهادت را گرفته بود چون با اطمینان گفت: «دیگه تمام شد.» و چند روز بعد در عملیات خیبر در روز ششم اسفند ماه سال ۱۳۶۲ بواسطه انفجار راکت هواپیما به شهادت رسید. همزمانش روایت می کنند: در عملیات خیبر بعد از سخنرانی حاج همت برای گردان مقداد در منطقه جفیر توسط هواپیماهای عراقی بمباران شد و با اصابت یک راکت در نزدیکی هاشم و دوستانش مثل شهید ابراهیم حسامی که جانباز بود و شهید حسین محمدی و رضا هاشمی به شهادت رسید. اگر همزمانشان نبودند بقایای پیکر باید گمنام دفن می شد. چون سر و سینه شهید متلاشی شده بود و از طریق پایی که مجروح شده بود و ازاران پوست برداری شده بود شناسایی شد.

#کیک\_نمکی!

🌸 من و چند نفر دیگر وقتی ناراحتی یکی از اسرا را که بچه اش موقع اسیر شدن او تازه به دنیا آمده بود، دیدیم، به سراغش رفتیم و دلیل ناراحتی اش را پرسیدیم. او گفت که: امروز روز تولد بچه ام است و قرار است شش ساله شود. وقتی ما ناراحتی او را دیدیم تصمیم گرفتیم اسرای همه آسایشگاه ها را جمع کنیم و برای بچه او تولد بگیریم. این موضوع را بین اسرا اعلام کردیم. یک نمایش کمدی آماده کرده بودیم. به فکر تهیه کیک بودیم اما هیچ امکاناتی برای تهیه کیک نداشتیم. آنجا در ۲۴ ساعت برای هر یک از ما دو عدد نان می دادند که معمولاً خوب پخت نمی شدند و داخلشان همیشه خمیر بود و ما آن خمیرها را کنار گذاشته و بقیه نان را می خوردیم.

🌸 آن روز خمیر نان ها را درآوردیم و خرد کردیم تا به آردمانندی تبدیل شد. شکر زیادی نداشتیم برای همین بجای شکر داخلش نمک ریختیم! و با آن کیک درست کردیم و رویش را هم با خمیر دندان تزیین کردیم. به قدری زیبا شده بود که گویا یک کیک واقعی است. مراسم را برگزار کردیم و کیک را بریده و بین اسرا پخش کردیم....

🌸 گفتیم همه با هم کیک را در دهان خود بگذارند. از بین ۱۰۰ نفر فقط حدود ۵ نفرمان می دانست آن کیک چگونه تهیه شده است. وقتی همه با هم شروع به خوردن کیک کردند، قیافه همه اسرا دیدنی بود. حاج آقا ابوترابی اغلب می گفت:

ثواب خندانن اسرا در چنین موقعیت و محیطی از نماز شب بیشتر است. راوی: آزاده

سرافراز سید ابراهیم فاطمی علوی

#پر-پر-شدن-غریبانه-ی-برادر...!

🌸 استقرار گروهان دوم گردان حبیب ابن مظاهر (لشکر ۳۱ عاشورا) به فرماندهی شهید علی پاشایی از نقطه هلالی خط شلمچه شروع و به سمت جنوب خط پدافندی امتداد یافته و با گروهان سوم الحاق کرده بود. در قسمت هلالی خط پدافندی، دسته یک به فرماندهی علیرضا سارخانی مستقر بود. در قسمت ال شکلی خط، دسته دو به فرماندهی مهدی قنبری و در قسمت بعدی آن که تا گروهان سوم امتداد یافته بود، دسته سوم به فرماندهی سید محمد فقیه مستقر بود. سنگر فرماندهی گروهان نیز در قسمت دشوار خط پدافندی یعنی ابتدای هلالی بود.

🌸 حمید غمسوار پیک حاج علی پاشایی بود و تا روزی که گردان حبیب به خط شلمچه بیاید علی پاشایی معاون نداشت ولی بعدها اسماعیل وکیل زاده و فرج قلی زاده به جمعشان پیوستند. چنانچه قبلاً نیز گفتم این قسمت از هلالی شلمچه خیلی به خط دشمن نزدیک بود، بطوری که عراقی ها به راحتی با نارنجک تفنگی زیر آتشیان می گرفتند. اکثر بچه های نازنین مان را در اینجا از دست دادیم؛ از جمله خود شهید علی پاشایی و بعدها شهید حاج رضا داروییان....

🌸 تبادل آتش بین دو خط بعضی شب ها آنچنان بالا می گرفت که گویی شب عملیات است و در این لحظه ها حاج علی پاشایی کنار بچه ها بود و توصیه های لازم را ارائه می کرد. علیرضا سارخانی نیروهایش را در سه سنگر اجتماعی موجود در داخل هلالی سازمان داده بود و با ایجاد کانالی این قسمت را به بولدوزر منهدم شده بین دو خط ایران و عراق وصل کرده بود. نیروهایی از دسته اش که شب تا صبح پشت این بولدوزر حضور داشتند تا از حضور عراقیها در آنجا جلوگیری کنند.

🌸 طول خط شلمچه سختی های فراوانی داشت ولی سختی های قسمت هلالی و اطراف آن قابل مقایسه با جاهای دیگر خط نبود. شدت آتش، تلفات زیاد و روزمره، فشار به اندک نیروهای موجود در خط را بیشتر می کرد. بعد از اینکه علیرضا سارخانی زخمی و به بیمارستان اعزام شد این قسمت را حاج علی پاشایی به بنده واگذار کرد. ایوب پاشایی برادر کوچک حاج علی هم کنار من بود.

🌸 شب دوم حضورم در هلالی بود که از قسمت پاشنه پا زخمی شدم ولی به بیمارستان اعزام نشدم و در همانجا ماندم و علیرضا عابدی با امکانات موجود خط، پایم را بست. فردای همان روز علیرضا سارخانی هم با همان حال مجروحش به خط برگشت تا کمبود نیرو و روحیه برو بچه ها متعادل شود. نزدیک ظهر ۲۷ خرداد بود که مهدی قنبری از سنگرهای عراقی واقع در خطوط پشت سرمان که در کربلای پنج

بدستمان افتاده بود مقداری مهمات عراقی پیدا کرده و بار تویوتا وانت کرده و در جلوی سنگر علی پاشایی تخلیه می کرد؛ ناگهان....

🌸.... ناگهان عراقی ها آتششان شدت گرفت و با نارنجک تفنگی و خمپاره شصت ما را زیر آتش گرفتند. خمپاره ای وسط ما منفجر شد. من و مهدی قنبری مجروح شدیم. به سنگر اجتماعی برگشتم که بچه ها متوجه مجروحیتم نشوند ولی شدت خونریزی و خون آلود بودن لباسهایم همه چیز را بیان می کرد.

ایوب پاشایی داخل سنگر اجتماعی بود تا بجنبد و از حالم خبر دار شود. حمید غمسوار سراسیمه سر رسید و با دلهره گفت:  
دوربین عکاسی ات را بده، حاج علی پاشایی داره شهید میشه.

🌸 سی متری فاصله نداشتم؛ وقتی برگشتم پیکر مطهر و خون آلود علی را در آغوش اسماعیل وکیلزاده دیدم؛ ترکشی گلوی مبارکش را بریده بود و خون از راه دهان و گوش و سوراخ بینی اش بیرون می زد.

ایوب پاشایی هم با من بود و غریبانه پریپر شدن برادرش را نظاره می کرد. اسماعیل وکیلزاده هم دست اش را روی چهره علی می گرفت که ایوب بیش از این صورت خون آلود برادر را نبیند.

## #مرد-مردستان

🌸 آن طرف کارون، روستای کفیشه، نیروها در سنگرهای استتار و به صورت چریکی مستقر بودند. سی چهل نفر می شدند و جلو آنها یگ گردان زرهی عراق خط محکمی داشت. دم دمای غروب آمد دارخوین و گفت: می روم کفیشه، برای بچه ها دعای توسل بخونم! تنها سوار قایق شد و رفت. فردا صبح رفتم دنبالش. نیروهای این محور تازه عوض شده بودند و آقا مصطفی را نمی شناختند. به یکی از آن ها گفتم: اون بنده ی خدا که دیشب اومد دعا خوندو دیدی؟ نمی دونم. یک نفر اومد و گفت: مرا فرستادند نگهبانی بدم و تا صبح هم نخوابیده و به جای چند نفر نگهبانی داد. حالام اونجا زیر نخل ها خوابیده! 🌸 خاطره ای از شهید مصطفی ردانی پور

## #چرخ-دنده-شکنجه!

🌸 چون اسامی ما به صلیب سرخ جهانی گزارش نشده بود، زبان تهدید و دست بزن عراقی ها بر سر و رویمان دراز و قوی تر بود. بیشتر تهدید ها راجع به نماز بود و خصوصاً شکل جماعت آن. با همه این خط و نشان کشیدن ها، ما تصمیم گرفتیم که ستون نماز جماعت را علم کنیم و اغلب اوقات هم این کار را انجام می دادیم.

🌸 غیر از نماز جماعت، نماز عید فطر را هم در پایان ماه رمضان و روز عید سعید فطر خواندیم و البته تاوان آن را نیز پرداختیم؛ تاوان آن رفتن به زیر چرخ دنده های شکنجه و کتک بعثی ها بود. گاه در ۲۴ ساعت، به اندازه ۲ لیوان آب به ما برای آشامیدن می دادند. ما نیمی از همین مقدار کم را برای وضوی نماز شب نگه می داشتیم و نماز شب را هم برپا می کردیم. راوی: آزاده سرافراز محمد مهدی حسینی

#مرخصی\_بدون\_هماهنگی\_درگیرودار\_عملیات!

🌸 پدافند عملیات والفجر ۴ به عهده تیپ سیدالشهدا(ع) بود. مدتی از مأموریت تیپ گذشته بود که من دلتنگ خانواده و مادرم شدم و نیاز به چند روز مرخصی داشتم. یقین داشتم که در چنین شرایطی به من مرخصی نمی دهند؛ به همین خاطر تصمیم گرفتم تماس بگیرم و جویای حالشان شوم.

🌸 برای هماهنگی آتش توپخانه به احمدآباد، مقر ارتش واقع در جاده سردشت – بانه آمده بودم. بعد از هماهنگی به مریوان رفتم. می خواستم با خانواده در تماس باشم که موفق نشدم. در گوشه ای راننده ماشینی صدا می زد («سندج»). من هم سوار شدم. از سندج به قروه، همدان و صبح فردا تهران رسیدم. عصر همان روز مجدداً به سمت منطقه حرکت کردم.

🌸 جاده کردستان ناامن بود. به همین جهت شب‌ها تأمین جاده را برمی‌داشتند؛ ولی چون من عجله داشتم و می‌خواستم خودم را به منطقه برسانم، تا فرمانده متوجه غیبتم نشود، باید تردد می‌کردم.

به یک نیشان که کنار جاده بود، گفتم که عجله دارم. با سرعت بالایی من را به مریوان رساند. صبح به مقرمان رسیدم. قصد داشتم به فرمانده بگویم که هماهنگی طولانی شد.

🌸 از کنار چادر فرماندهی رد شدم و سوغاتی‌هایی که مادرم فرستاده بود را میان بچه‌های دیده‌بانی تقسیم کردم. یک نفر صدا زد که: آقای خندانی (فرمانده گردان) با شما کار دارد. برادر فلکی، معاون گردان در چادر بود و گفت:  
«چرا هماهنگی آتش طولانی شد؟ راستش را بگو».

گفتم: «در مریوان می‌خواستم با تلفن به تهران زنگ بزنم، شلوغ بود. به همین خاطر تماس حضوری گرفتم».

همان جریان باعث شد آقای فلکی پنج روز برایم غیبت بزند و از حقوقم کسر شود.  
راوی: جانباز فیروز احمدی، فرمانده دیده‌بانان گردان بربر (ادوات) تیپ ۱۰ حضرت سیدالشهدا (ع) و تیپ ۱۱۰ خاتم (ص)



# عبدالحمید بن ابی بکر الصغیر رضی اللہ عنہما

## «خانواده ام را سپردم به امام رضا(ع)»

توی عملیات خیبر ترکش خوردم. پایم بدجوری مجروح شد. فرستادند عقب و از آنجا هم منتقل شدم به مشهد مقدس. چند روز بعد از بیمارستان رفتم خانه؛ همان روز فهمیدم حاجی برونسی چهار روز آمده مرخصی؛ یقین داشتم سراغ من هم می‌آید. توی مرخصی‌ها کارش همین بود. به بچه‌های مجروح و خانواده‌ی شهدا سر می‌زد، ولی نمی‌دانستم هنوز از گرد راه نرسیده بیاید سراغم. وقتی وارد اتاق شد، قیافه‌اش بشاش بود و خندان. سلام و احوالپرسی کردیم؛ با خنده گفتم: حاج آقا شما چهار روز مرخصی داری باز دوره افتاده‌ای توی خانه‌ی بچه‌هایی که توی عملیات زخمی شدند؟ گفت: من اصلا به خاطر همین آمدم. کار دیگری ندارم. اینجا فکر کردم شاید شوخی می‌کند. مردد گفتم: پس خانواده چی؟ گفت: خانواده را من سپرده‌ام به امام هشتم(ع)؛ عیالمان هم که ماشاءالله مثل شیر ایستاده. گفتم: اگر جسارت نباشد شما هم در این زمینه تکلیفی دارید. توی جایش کمی جابه جا شد و صورتش را آورد نزدیکتر؛ راست توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: میدانی اخوان! یک چیزی برایم خیلی عجیب است. گفتم چی؟ گفت: من وقتی که می‌آیم مرخصی تا پا می‌گذارم توی خانه مشکلات شروع می‌شود. یکی مریض می‌شود. یکی‌اش چانه‌اش می‌شکند. آن یکی دستش از بند در می‌رود. همین طور دردسر پشت دردسر؛ ولی از خانه که می‌آیم بیرون دیگر خبری نیست و همه چیز آرام می‌شود. لبخند زد و ادامه داد. دیگر طوری شده که همسر می‌گوید نمی‌شود شما مرخصی نیایی؟ زدیم زیر خنده. آخر حرفش، تکه اصلی را گفت: اصلا آقا! به من ثابت شده که حافظ خانواده‌ام کس دیگری است...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب خاکهای نرم کوشک - راوی: برادر اخوان

عبدالحمید بن ابی بکر  
کتاب گفتگوهای ناصر کاوه

#دست-و-پاهایی-که-بیش-از-اندازه-قطع-می-شد...!

🌸 در حالی که از ناحیه پای چپ به شدت مجروح شده بودم، به اسارت نیروهای بعثی درآمدم. به همراه تعداد دیگری از اسرا به پشت خطوط دفاعی عراق منتقل شدم. به “عمار” فرستاده شدیم، داخل یک کلانتری که حدود ۲۰۰ متر با بیمارستان فاصله داشت، به همراه ۴۰-۵۰ مجروح دیگر بستری شدم.

🌸 گاهی شب ها دکترها می آمدند سری می زدند و می رفتند. در هر اتاق ۱۶ تخت قرار داشت. مجروحان ایرانی در وضعیت خیلی بدی به سر می بردند. بیشتر دست و پایشان قطع و آویزان بود. بعد از چندین روزها کردن زخمی ها و مداوا نکردن مجروحان، آنها را به اتاق عمل می بردند و دست و پای آنها را قطع می کردند؛ آن هم زیادتر از حد لازم. مثلاً اگر پا باید از مچ قطع می شد، از زانو قطعش می کردند.

🌸 اگر از شدت درد و جراحت، ناله و فریاد بچه ها بلند می شد، افسری به نام علی که مسئول آنجا بود برای اینکه صدای بچه ها به گوشش نرسد، به آنها سوزن می زد. آنجا رفتن به دستشویی دل شیر می خواست. روزی یکی از بچه ها می خواست به دستشویی برود. به همین خاطر، آن قدر از علی کتک خورد که از حال رفت. وضعیت غذایی خوب بود و چای هم می دادند؛ ولی کی جرأت داشت که از آنها

بخورد؟ چرا که به دستشویی نیاز پیدا می کردیم و آن وقت گرفتار کتک های بی امان

علی می شدیم....راوی: آزاده سرافراز مرتضی امیران

#خدمت\_به\_مردم\_از\_علائقش\_بود.

🌸 ابراهیم در تابستان ۱۳۶۱ که به خاطر مجروح شدن تهران بود، پیگیر مسائل آموزش و پرورش شد. در دوره های تکمیلی ضمن خدمت شرکت کرد. همچنین چندین برنامه و فعالیت فرهنگی را در همان دوران کوتاه انجام داد. با عصای زیر بغل از پله های اداره کل آموزش و پرورش بالا و پایین می رفت. آمدم جلو و سلام کردم؛ گفتم: آقا ابرام چی شده؟ اگه کاری داری بگو من انجام می دم. گفت: نه، کار خودمه. بعد به چند اتاق رفت و امضا گرفت. کارش تمام شد. می خواست از ساختمان خارج شود. پرسیدم: این برگه چی بود. چرا اینقدر خودت را اذیت می کردی؟ گفت: یک بنده خدا دو سال معلم بوده. اما هنوز مشکل استخدام داره. کار او را انجام دادم. پرسیدم: از بچه های جبهه است؟ گفت: فکر نمی کنم، از من خواست برایش این کار را انجام دهم. من هم دیدم این کار از من ساخته است، برای همین آمدم. بعد ادامه داد: آدم هر کاری که می تواند باید برای بنده های خدا انجام دهد. مخصوصاً این مردم خوبی که داریم. هر کاری که از ما ساخته است باید برایشان انجام دهیم. نشنیدی که حضرت امام فرمودند:

🌸 "مردم ولی نعمت ما هستند." ابراهیم را همه می شناختند. هر کسی با اولین برخورد عاشق مرام و رفتارش می شد. همیشه خانه ابراهیم پر از رفقا بود. بچه هایی که از جبهه می آمدند قبل از اینکه به خانه خودشان بروند به ابراهیم سر می زدند.

🌸 یک روز صبح که امام جماعت مسجد محمدیه (شهدا) نیامده بود. مردم به اصرار، ابراهیم را فرستادند جلو و پشت سر او نماز خواندند. وقتی حاج آقا مطلع شد خیلی خوشحال شد و گفت: "بنده هم اگر بودم افتخار می کردم که پشت سر آقای هادی نماز بخونم."

🌸 یک روز ابراهیم را دیدم که با عصای زیر بغل در کوچه راه می رفت چند دفعه ای به آسمان نگاه کرد و سرش را پایین انداخت، رفتم جلو و پرسیدم: "چیزی شده آقا ابرام؟" اول جواب نمی داد ولی با اصرار من گفت: "هر روز تا این موقع حداقل یکی از بنده های خدا به ما مراجعه می کرد و هر طور شده بود مشکلمش رو حل می کردیم اما امروز از صبح تا حالا کسی به من مراجعه نکرده. می ترسم نکنه کاری کرده باشم که خدا توفیق خدمت رو از من گرفته باشه."

✘ مسئولینی که کار مردم رو راه نمی ندازینو فقط.... چیکار کردین که این توفیق ازتون سلب شده....!! 🌸 خاطره ای به یاد شهید ابراهیم هادی - راوی: مرتضی

پارسائیان

#مهمانان- شهید- در- روز- تشیع- پیکر- پاکش...!

🌸 در مراسم تشیع برادرم سه اتوبوس و یک مینی بوس که حدود ۱۶۰ نفر از لاتهای تهران را حمل می کرد حضور پیدا کردند و این افرادی که اگر یکدیگر را در خیابانی می دیدند خنجر خود را تا دسته در شکم هم فرو می کردند در مراسم عزاداری شهید دوشادوش هم شرکت داشتند و با همان هیبت مخصوص به خود و دستمالهای یزدی به گردن همچون طفل مادر مرده می گریستند! 🌸 سید یحیی مسؤل مبارزه با مواد مخدر بود و منش، مهربانی و مدارایش با خلافکاران ایشان را اینچنین مرید و مشتاق ساخته بود و الحق که مؤمن باید اینچنین باشد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید یحیی حسین نژاد- راوی: سید عزیز حسین نژاد

#تعویض- شلوار- اقتدا- ندارد!

🌸 دوران اسارت یک سالن بزرگ داشتیم که هم استراحت می کردیم و همه کارمان آنجا بود. یک روز برای تعویض شلوارم پتویی به دورم گرفتم و خم شدم تا شلوارم را در بیارم، اسیر تازه واردی داشتیم، نمی دانست من چکار می کنم، فکر کرد من در حال رکوع نمازم، سریع پشت سر من قرار گرفت و یا الله ی گفت و به من اقتدا نمود به رکوع رفت، صورتم را برگرداندم و گفتم: برادر تعویض شلوار اقتدا ندارد! راوی:

آزاده سرافراز آقای منزوی

#سپر-انسانی-برای....

🌸 شب عملیات خیبر بود. داشتیم بچه ها را برای رفتن به خط آماده می کردیم. حاجی هم دور بچه ها می گشت و پا به پای ما کار می کرد. درگیری شروع شده بود. آتش عراقی ها روی منطقه بود. هر چی می گفتیم «حاجی! شما برگردین عقب یا حداقل برین توی سنگر.» مگر راضی می شد؟ از آن طرف، شلوغی منطقه بود و از این طرف، دل نگرانی ما برای حاجی. دور تا دورش حلقه زده بودند. اینجوری يك سنگر درست کرده بودند برای او. حالا خیال همه راحت تر بود. وقتی فهمید بچه ها برای حفظ او چه نقشه ای کشیده اند، بالاخره تسلیم شد. چند متر آن طرف تر، چند تا نفر بر بود. رفت پشت آنها. 🌸 خاطره ای به یاد شهید حاج محمد ابراهیم همت

#تجویز-آمیول-هو!!!

🌸 در بین راه، از شلمچه تا بصره، پر بود از ادوات و تجهیزات جنگی، تانک ها، نفربرها و... تجهیزات زرهی دشمن به حدی زیاد بود که نمی شد شمارش کرد. از شلمچه تا خود بصره، عراقی ها خطوط دفاعی تشکیل داده بودند. هر جا را نگاه می کردیم، پر بود از نیروهای عراقی؛ در حالی که در خط ما چندان امکاناتی نداشت. سنگین ترین سلاح ما - که جزء نیروهای عمل کننده بودیم - آر.پی.جی ۷ بود؛ آن هم به تعداد محدود و مهمات کم.

🌸 چون جراحات وارد بر من و تعدادی از دوستان خیلی زیاد بود، ما را به بیمارستان شهر بصره بردند و بستری کردند. در اتاق ما برادری بود که تمام بدنش تیر خورده بود؛ درست مثل آبکش. این طور که خودش می گفت، عراقی ها او را به رگبار بسته بودند. این برادر به جهت زخم های زیادی که داشت، لخت و برهنه روی تخت کناری من دراز کشیده بود و دست و پایش را با دستبندهای مخصوص، به تخت بسته بودند.

🌸 یک روز ظهر که توی حالت خواب و بیداری بودم، دیدم یک دکتر، دو پرستار زن و دو سرباز عراقی به زبان عربی به پرستارها گفت که دست های آن برادر مجروح را بگیرند. آنها هم گرفتند. بعد یک آمپول هوا به طرف دست آن برادر مجروح برد. در همین حین، یکی از پرستاران زن، دست دکتر عراقی را گرفت و شروع کرد به داد و بیداد. دکتر با دست دیگرش ضربه ای به آن پرستار زد و او را پرت کرد گوشه اتاق. پرستار دوم هم با دیدن این صحنه در حالی که جیغ می زد از اتاق خارج شد. چهره دکتر را نگاه کردم، خیلی سرد بود؛ مثل یک مرده متحرک. انگار اصلاً احساس و عاطفه در وجودش نبود! با رفتن پرستارها، دکتر به سربازان عراقی دستور داد تا دست های آن برادر مجروح را بگیرند. بعد با کمال خونسردی کامل، آمپول هوا را در رگ آن برادر تزریق کرد. یک دقیقه بعد، بدن برادر مجروح به شدت به لرزه در آمد. دو

سرباز عراقی برای اینکه برادر مجروح تکان نخورد، هیكل های درشت و سنگین خود را انداختند روی او و دقایقی بعد، آن برادر مجروح، در دیار غربت، به شهادت رسید. هنوز ساعتی نگذشته بود که همان دو سرباز عراقی پارچه را آوردند و آن برادر شهید را در آن پیچیدند و از اتاق خارج شدند.

آن روز، بعد از دیدن آن صحنه دلخراش و تأسف بار فهمیدم که با چه جور آدم هایی طرف حساب هستیم؛ کسانی که از انسانیت و عاطفه بویی نبرده اند. چند روز بعد، بدون اینکه به جراحتم رسیدگی کنند، من و چند مجروح دیگر را به پادگانی در حومه بصره منتقل کردند. در پادگان از نظر آب و غذا و جا شدیداً مشکل داشتیم. بچه های آنجا می گفتند: «الان سه - چهار روز است که به ما آب و غذا نداده اند. هر وقت دوست داشته باشند، توی آفتابه ای که با آن توالت می روند، برایمان آب گرم می آوردند...») ما بیست - سی مجروح بودیم که همه را در یک اتاق جا داده بودند. اجازه نمی دادند به توالت برویم. به همین جهت، بچه ها سرجهایشان ادرار و مدفوع می کردند. هوای آلوده داخل اتاق آن هم در گرمای بی حد و حساب تیرماه غیر قابل تحمل شده بود. تمام این مسائل در حالی بود که همه ما مجروح بودیم و زخم هایمان عفونی شده بود. صبح روز بعد که گروهی از خبرنگاران و عکاسان خارجی برای تهیه فیلم و گزارش وارد اردوگاه شدند، عراقی ها همه ما را بیرون



آوردند و در فاصله سه متر از همدیگر روی زمین نشانند و برای اینکه به خبرنگاران نشان بدهند که رفتار اسلامی! دارند، با پارچ و لیوان بلوری، به بچه ها آب دادند و سیگار تعارف می کردند....

#حرف\_حساب\_یعنی\_بشوی\_فرمانده\_گردان!!

🌸 در ستاد لشکر بودیم. شهید زین الدین یکی از بچه های زنجان را خواسته بود، داشت خیلی خودمانی با او صحبت می کرد. نمی دانستم حرفهایشان درباره چیست. آن برادرم دائم تندی می کرد و جوش می زد. آقا مهدی با نرمی و ملاحظت آرامش می کرد. یکهو دیدم این برادر ترک ما یک چاقوی ضامن دارد از جیبش درآورد، گرفت جلوی شهید زین الدین و با عصبانیت گفت: «حرف حساب یعنی این!!» و چاقو را نشان داد. خواستم واکنش نشان بدهم که دیدم آقا مهدی می خندد. بامهربانی خاصی چاقو را از دستش گرفت، گذاشت توی جیب او، بعد دستی به سرش کشید و با گشاده رویی تمام به حرفهایش ادامه داد. ظاهراً این برادر اختلافی با یکی از همشهریانش داشت که آقا مهدی با پا در میانی می خواست مسائلشان را رفع و رجوع کند. 🌸 بعدها شهید زین الدین ایشان را طوری ساخت و به راه آورد که شد فرمانده یکی از گردانهای لشکر!

## #قماربازان - جبهه - دشمن

🌸 سروان پزشک «احسان حیدری» فرمانده یگان پزشکی، فرد ناموفقی بود. بیشتر اوقات به شرب خمر و قمار بازی می پرداخت. او تمایل چندانی به حزب بعث نداشت، و گاهی نیز با افراد شیعه مذهب هم صحبت می شد. «نقیب زیدان» از افسران بعثی یگان ما بود. او دوره های ویژه را پشت سر گذاشته بود. فردی دائم الخمر و ضعیف النفس بود.

🌸 .... و بالاخره سروان «صباح المرایاتی» دندانپزشک و افسر توجیه سیاسی و اطلاعات که ظاهراً از رژیم عراق طرفداری می کرد، این سه نفر گردانندگان اصلی محفل قمار شبانه بودند که در آن عده ای از پزشکان و ستوان «علی» داروساز نیز شرکت می کردند.

🌸 بازی معمولاً ساعت ۱۰ شب آغاز می شد و سپیده دم خاتمه می یافت. من و عده ای از پزشکان دیگر در سنگرهایمان به مطالعه و بحث های علمی می پرداختیم. فرمانده یگان و دوستان او مصرانه از ما می خواستند که در بازی قمار آنها شرکت کنیم. ولی ما سرمان به کار خودمان بود. البته برخی مواقع بالاجبار برای تماشای بازی به سنگر فرماندهی می رفتیم، اما از مشارکت در آن خودداری می کردیم.

🌸 همین مسأله برای شخص من، مشکلات و محدودیت های زیادی بوجود آورد. خاطر هست یک بار هنگامی که سروان پزشکی «احسان حیدری» از حضورم در جلسه قمار و شرب خمر مأیوس شده بود، رو به من کرد و گفت:

«تو چه جور آدمی هستی؟ ظاهراً بت هیچ فرقی نداری نه قمار بازی می کنی و نه مشروب می نوشی؟!»

یک بار یکی از آنها نقدینه خود را باخت. می دانست که من صد دینار در اختیار دارم. خواست از من قرض کند، ولی من حاضر نشدم تنها موجودی خود را به او بدهم. همین مسأله کینه آنها را نسبت به من تشدید کرد.

از آن روز به بعد سعی کردم به بهانه های مختلف، همچون گفتگو با سربازان و درجه داران متدین که از وضع و حال خودشان و ادامه جنگ شکوه می کردند از آن محیط فاصله بگیرم.

🌸 گرایش من به سوی افراد غیر پزشک موجب شد که از یک سو محبوبیت خاصی در بین آنها پیدا کنم و از طرفی خشم و کینه بعضی ها را نسبت به خود تحریک نمایم، به طوری که آنها تمامی حرکات و صحبت های مرا زیر نظر گرفتند.

بخشی از خاطرات پزشک اسیر عراقی دکتر مجتبی الحسینی



#آزاده-ای-که-همسرش-در-را-به-رویش-نگشود....!

🌸 خرداد ۱۳۶۷ در عملیات برون مرزی در شهر سلیمانیه توسط نیروهای عراقی دستگیر و بعد از چهار روز بازجویی به کرکوک منتقل شدم و در اولین بازجویی شکنجه گران بعثی تمام دندان هایم را شکستند. بعد از ۱۲ روز بازجویی من را به بغداد منتقل کردند و به مدت ۱ سال و شش ماه در اداره استخبارات (اطلاعات) بعثی ها زندانی بودم و بعد از شکنجه های فراوان و غیر انسانی رژیم بعث به دادگاه (صوره) انقلاب تحویل دادند که به ۱۰ سال زندان محکوم شدم. بلافاصله ما را به زندان ابوغریب فرستادند و تا پایان دوران اسارت در همان جا زندانی بودم. در آن زمان ایرانی ها و اتباع ۴۰ کشور دیگر در زندان ابوغریب زندانی بودند.

🌸 در زندان انواع شکنجه ها را روی ما انجام دادند، یکی از شکنجه های ما به این نحو بود که اگر اسم خدا و پیغمبر و بزرگان دین و اسلام را قسم می خوردیم، چوب هایی مخصوص در نظر گرفته بودند و با این چوب ها که به ترتیب از بزرگ تا کوچک اسم بزرگان را بر روی آن نوشته بودند ما را کتک می زدند و وقتی که به خدا قسمشان می دادیم که ما را نزنند ما را با چوبی که اسم الله بر روی آن نوشته شده بود شکنجه می کردند. در شکنجه های زیادی بارها اتفاق می افتاد که به دلیل شدت ضربات در بیمارستان الرشید بیدار می شدم.

🌸 بعد از اتمام حکم زندان عراقی‌ها ما را آزاد نکردند و ما را با اسیران عراقی تبادل کردند. در روز ۱۹ فروردین سال ۷۷ در مرز خسروی ۲۶۰ نفر اسیر ایرانی با بیش از ۵ هزار اسیر عراقی تبادل شدند که در مقابل هر نفر ایرانی ۱۴ عراقی آزاد شدند. در شرایطی به میهن عزیز ایران برگشتیم که هیچ کدام از اعضای خانواده و آشنایان متوجه نشده بودند که ما از زندان آزاد شده ایم.

🌸 بعد از سه روز قرنطینه، با شوق و ذوق دیدار با خانواده، همسر، فرزند و پدر و مادر و آشنایان به کردستان اعزام شدیم و از آنجا شبانه به طرف قلعه جی که در آن زمان جز شهرستان مریوان بود راه افتادم و ساعت ۳ بامداد به آنجا رسیدم بعد از خواندن دو رکعت نماز شکر در جلوی مسجد روستا به منزل مراجعه کردم وقتی که به منزل رسیدم و در زدم و اسم همسرم زهرا را صدا زدم که زهرا در را باز کن، همسرم اول جواب نداد و حاضر نبود در را برای من باز کند.

🌸 بعد از چند بار در زدن و اصرار برای باز کردن در، زهرا می گفت که همسر من زندانی است و اگر آزاد شود دولت به ما خبر می دهد من در را برای تو باز نمی کنم و دیگر جواب نداد. بعدها که برایم تعریف کرد بچه‌ها را از خواب بیدار می کند و می گوید در این ۱۰ سال کسی نیامده اینطوری به در منزل ما بزند و بگوید که من محمد هستم. پس در را برای هیچ کسی باز نمی کنم.

🌸 بعد از اینکه همسر من به اصرار من جواب نداد و حاضر نشد در را برای من باز کند مجبور شدم همان ساعت برگردم مسجد و با بیدار کردن خادم مسجد که خانواده ما را می شناخت حرف بزدم، اولش او هم باور نمی کرد بعد از کلی صحبت کردن و نام بردن اسم پدر و مادر و همسر و کل طایفه راضی شد با هم برگردیم به منزل و بعد از اینکه زهرا همسر من را صدا زد، گفت:

محمد برگشته و جز کسانی است که بعد از ۱۰ سال زندان آزاد شده است. آن وقت زهرا راضی شد و در را باز کند.

🌸 ...البته آنها حق داشتند چون من زمان دستگیری ۳۳ سال سن داشتم و بعد از ۱۰ سال در سن ۴۴ سالگی آزاد شدم و آن هم ده سالی که در زندان ابوغریب به سر برده بودم. خیلی بیشتر از ده سال پیر شده بودم.

در آن دوران با وجود شکنجه های عذاب آور و ضد بشری به اینکه نیروی ایرانی هستم اعتراف نکردم و از اینکه خداوند آن چنان قدرت و توانایی را به ما داد تا در مقابل آن همه سختی ایستادگی کنم بسیار شکرگزار هستم.

راوی: آزاده سرافراز محمد رهروان آزاده اهل روستای هانه گرمه، یکی از روستاهای

اورامان

#زندگی\_آسمونی\_ها

🌸 چند ساعت بعد از عقد با همسرش رفته بود توی اتاق، براشون که چایی بردم دیدم کتابهاش رو گذاشته وسط، داشت از زندگی ائمه و حضرت زهرا علیهم السلام برا همسرش می گفت. بهش گفتم: برا خوندن این کتابها فرصت زیاده! گفت: مادر جون لازمه همسرم با زندگی حضرت زهرا علیها سلام آشنا بشه....! 🌸 خاطره ای از زندگی سردار شهید ولی الله مسجیدی چراغچی مسجیدی، قائم مقام لشکر ۵ نصر

📖 کتاب "خط عاشقی ۲" صفحه ۳۰

#از\_همدلی\_تا\_همراهی

🌸 برا انجام کاری از خونه رفت بیرون. وقتی برگشت دیدم کاپشن نداره و پاهاش برهنه ست! با نگرانی دویدم سمتش و پرسیدم: اتفاقی برات افتاده؟ گفت: نه پدر جان! داشتم بر می گشتم یه جوون رو دیدم؛ می خواست بره سربازی، لباس و کفش مناسب نداشت، کفش و کاپشنم رو بهش دادم....

🌸 خاطره ای از زندگی شهید علی اکبر درگزینی

📖 کتاب "لحظه های بی عبور"، صفحه ۵۸



#یک\_قمقمه\_و\_۳۰۰\_رزمنده....!

🌸 در عملیات والفجر هشت، افتادیم وسط عراقی ها، آتش سنگین دشمن، عقبه ما را مسدود کرد. پارازیت های شدید آنها نیز ارتباط بی سیم ما را با فرماندهی عملیات ناممکن کرد، با ۳۰۰ نفر نیروی تشنه، گرسنه و بدون مهمات در محاصره دشمن، مقاومت می کردیم.

🌸 با این که زمستان بود ولی تلاش، جست و خیز بی امان بچه ها، عطش را در وجودشان شعله ور می کرد. یکی از رزمنده ها، قمقه ای آب پیدا کرد، خودش مجروح و بی رمق بود ولی قطره ای از آن را ننوشید، به اطرافیانش تعارف کرد، اما کسی لب به آن نزد.

🌸 تمام طول یک و نیم کیلومتری خاکریز را طی کرد، با این حال کسی در قمقمه را باز نکرد، سرانجام قمقه آب، تقسیم شد بین ۳۰۰ نفر. آنجا بود که دیگر یقین پیدا کردم پیروزی با ما خواهد بود.

🌸 ساعتی گذشت، یک جیب عراقی با سرعت از پشت سر به طرف ما آمد، گفتم: «کسی شلیک نکنند.» وقتی ایستاد، دو نفر از رزمنده ها که از بچه های لشکر ما نبودند، از آن پیاده شدند، گفتند: «شما غذا و مهمات می خواستید؟!»

...مانده بودیم چه بگوییم، مهماتشان همان چیزهایی بود که ما نیاز داشتیم،  
آر.پی.جی، کلاشینکف، مهمات تیربار و خمپاره ۶۰، نه کسی عقب رفته بود و نه بی  
سیمی کار می کرد! راوی: سید مجید کریمی فارسی، از رزمندگان لشکر ویژه ۲۵ کربلا  
#وقتی\_پایم\_به\_مرحله\_پختگی\_رسید....!

برای پیشروی در عملیات دسته ی ما از گروهان شهادت [بود]. گروهان شهادت  
از گردان میثم پیشی گرفته بود و در بین همزمان در همین دسته من جز ۶-۵ نفر  
اول محسوب می شدم. ولی زمانی که دستور عقب نشینی داده شد همه چیز بر  
عکس شد من در شمار نفرات آخر قرار گرفتم.

آر.پی.جی زن ها برای شلیک به سمت دشمن روی جاده رفته بودند. جاده تقریباً  
از سطح زمین تقریباً یک [و] نیم متر فاصله داشت، برای اینکه گلوله به سرمان  
اصابت نکند مجبور بودیم سینه خیز حرکت کنیم.... در جریان عقب نشینی، من با  
یکی آر.پی.جی زن ها فاصله ی کمی داشتم در همین زمان او به سمت دشمن شلیک  
کرد و آتش عقبه ی آر.پی.جی به پای من خورد. پایم به اصطلاح دچار پختگی شد.  
حتی وقتی که گلوله به پایم برخورد کرد، هیچ خونی از پایم خارج نمی شد چون پایم  
از داخل دچار سوختگی شده و تمام رگها خشک بود.

🌸 ما تا جاده بصره\_الاماره پیشروی کرده بودیم و زمانی که مجبور به عقب نشینی شدیم من به دلیل مجروحیت نتوانستم به عقب برگردم و در خاک دشمن اسیر شدم....راوی: جانباز و آزاده سرافراز سید محمد میر علی مرتضایی

#لحظات\_زیبای\_اسارت!!

🌸 یک سال بعد از اسارت، کاشتن سبزی در محوطه اردوگاه آغاز گردید. در هر آسایشگاه یک باغبان به کارگمارده شد که کارهای مربوط به باغچه را انجام دهد.

🌸 باغچه به موقع شخم زده می شد و انواع سبزی و کاهو و خیار و... در آن کاشته می شد. سبزی ها هفته ای دو بار چیده می شد و توسط بچه ها تمیز شده و داخل یک کیسه که از قبل آماده کرده بودیم نگهداری می شد. خیارها تمیز شده و داخل یک کیسه که از قبل آماده کرده بودیم، نگهداری می شد. خیارها را بین گروه های اسرا تقسیم می کردیم. گاهی از خیارها، خیارشور و یا ترشی درست می کردیم! حتی یک بار در باغچه سیر کاشتیم که مدت زیادی از سیر استفاده می کردیم! وجود آن باغچه جلو آسایشگاه نعمت بزرگی بود که از آن استفاده بهینه می شد لازم به توضیح است که تخم تمام سبزی هایی که کاشته می شد توسط فروشگاه (حانوت) از شهر خریداری می شد. 🌸 بخشی از خاطرات سرهنگ آزاده سرافراز پاسدار

گشتاسب رستمی

#از\_فرش\_می\_توان\_به\_عرش\_رسید!

🌸 یادمه از بچگی اهل مراقبه بود. سر سفره آگه کسی غیبت می کرد، از اتاق می رفت بیرون. می گفت: دوست دارم زندگی ای داشته باشم که آگه کسی به فرش زیر پام نیاز داشت کوتاهی نکنم.... عروسی که کرد پدرش به او یک فرش ماشینی هدیه داد. آن را به نیازمندی بخشید و برای خودش موکت خرید!! 🌸  
خاطره ای از زندگی روحانی شهید حاج عبدالله ضابط 📖 کتاب "شیدایی" خاطرات شهید ضابط

#وقتی\_میدان\_مین\_آتش\_گرفت....!!!

🌸 ساعت از ۱۲ گذشته بود که درگیری روی ارتفاعات اطراف ما شروع شد. سمت راست ما ارتفاع ۲۵۱۹، شهید صدر و وارس بود و سمت چپ ما ارتفاع سکران. با شروع درگیری منورهای دشمن آسمان را روشن کرد. تا اینجا دشمن هنوز متوجه حضور ما در داخل شیار آنه نشده بود. آتش سنگینی از سوی دشمن روی ارتفاع ۲۵۱۹ و شهید صدر اجرا شد.

🌸 ....مشکل وقتی به وجود آمد که هواپیماهای دشمن با ریختن منورهای خوشه ای تمام منطقه را روشن کردند، به طوریکه ما از داخل دره کدو به وضوح درگیری روی ارتفاعات را مشاهده کردیم. وقتی منورهای خوشه ای از نورافشانی می

افتادند؛ باقی مانده آن مثل گلوله های آتش به سمت زمین می سوخت. منطقه درگیری ما که بیشه زار خشکی بود و به دشت منتهی می شد و ارتفاع علف های گندمی که تا ساق پا می رسید، یکپارچه آتش گرفتند.

🌸 شهید اسماعیل خوش سیراز بچه های تخریب بود که منطقه را شناسایی کرده بود. دیدم خیلی نگران است. گفتم: اسماعیل چیه؟؟؟ گفت: باقی مانده این منورها زمین را آتش می زند. خدا به ما رحم کند صدای مکالمه بی سیم می آمد. از قرارگاه دستور آمد چرا درگیر نمی شوید؟! از وقتی اسماعیل از سوختن علف های خشک گفت، به فکر فرو رفتم، اگر زمین آتش می گرفت چطور می بایست وارد میدان مین می شدیم و چه طور می توانستیم معبر بزنیم؟

🌸 در این فکرها بودم که شنیدم از بی سیم صدا آمد؛ نمی شود وارد میدان شد، میدان مین آتش گرفته است. تا این خبر را شنیدم دلم ریخت. چون دو تا تیم از نیروهای تخریب که مأمور به گردان علی اصغر علیه السلام بودند در این میدان معبر می زدند. از همه بیشتر نگران شهید حسن مقدم بودم چون میدانستم «حسن» خود را به آتش می زند. به اسماعیل گفتم: اسماعیل، مسیر معبر حسن مقدم را بلدی، که اگه نیاز شد کمکشان کنیم؟ گفت: بله.

🌸 آتش دشمن روی بچه ها قفل شده بود و از زمین و آسمان آتش می ریخت. شب از نیمه گذشته بود و هر چه به صبح و روشنایی هوا نزدیکتر می شدیم فرمانده ها نگران ترمی شدند. دستور رسید که تا هوا روشن نشده نیروها را از منطقه درگیری خارج کنیم. همه متحیر بودند که چه اتفاقی افتاده اما دستور این بود و باید اجرا می شد. در مسیر برگشت پشت یک تخته سنگ دیدم بی سیمچی که همراه حسن بود نشسته. تا من را دید به سمت آمد و گفت: حسن هم پرید. گفتم: اکبر چه می گویی؟ گفت: پشت میدان مین، خمپاره وسط نیروها خورد و یک ترکش بزرگ به سر حسن اصابت کرد و شهید شد. خبر شهادت حسن برای من که حالات او را در روزهای آخر دیده بودم غیر منتظره نبود؛ اما نگران بودم پیکر حسن روی زمین بماند.

🌸 به اسماعیل گفتم: من سمت معبر بچه ها می روم و بر می گردم. اما آتش تیربارهای دشمن و انفجار پی در پی خمپاره ها اجازه نمی داد، از طرفی هم بوی باروت و سوختن خار و خاشاک تنفس را مشکل کرده بود و صدای سرفه بچه هایی که عقب می آمدند به گوش می رسید. به فکر رسید که بچه ها را عقب ببریم و بعد سراغ حسن بیاییم. نگران بودیم که در مسیر برگشت بچه ها وارد میدان مین شوند. دو یا سه گردان نیرو پائین رفته بودند و قرار بود به بالا برگردند. جاده ای وجود نداشت و همه مسیر، صخره ای و سنگلاخ بود، من هم با کفش کتانی به عملیات

رفته بودم و آنقدر روی صخره ها دویده بودم که کف کتانی ام نازک شده بود و پاهایم را اذیت می کرد. بخش زیادی از مجروح ها و نیروهای خسته از عملیات را تا بالای کدو آوردیم و قدری استراحت کردیم. نزدیک ظهر بود که برای رفتن به محل شهادت بچه ها آماده شدیم که فرماندهان اجازه ندادند و گفتند:

احتمال اینکه به اسارت دشمن بیافتید خیلی زیاد است، اصرارهای ما هم کارساز نبود.

🌸 عملیات کربلای دو، واقعاً کربلایی بود. مجروح های عملیات به سختی و طی چند روز بالا آورده شدند و بسیاری از شهدای عملیات، یکی دو ماه بدن هایشان روی زمین افتاده بود.

روزی که حسن شهید شد پنج روز تا محرم مانده بود و روزی که پیکرش را عقب آوردند یک اربعین از شهادت اربابش امام حسین علیه السلام گذشته بود. یعنی بیش از ۵۰ روز بدن روضه خوان ۱۹ ساله بی غسل و کفن مثل اربابش روی زمین قرار داشت.

🌸.... شهید حسن مقدم آرزویش این بود که به اربابش برسد و به آرزویش رسید.... راوی: رزمنده ی با اخلاص جعفر طهماسبی

# صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلِيٌّ بْنُ أَبِي طَالِبٍ الرِّضِيِّ

## «زیارت امام رضا(ع) بعد از شهادت!»

سید علی موسوی عاشق ائمه طاهرین بود. ارادت سید علی به امام رضا(ع) غیر قابل وصف بود. سید علی خدمت به پدر و مادر و خانواده را در اولویت کاری خویش قرار داده و دغدغه مراقبت از اهل خانه و تأمین نیازهای روزمره آنان باعث گردید ایشان نتواند به آن هدف معنوی و آرزوی ۲۰ ساله اش، زیارت امام رضا (ع) نائل شود. این شهید بزرگوار در نخستین ماه های دفاع مقدس زمینه اعزام به سفر زیارتی امام رضا (ع) برایش فراهم شد اما در کمال تعجب نزدیکان و اطرافیان، برخلاف انتظار بسیار طولانی و تلاش برای زیارت حضرت امام رضا (ع)، از بین دو هدف (سفر به مشهد مقدس و اعزام به جبهه های جنگ) دومین را انتخاب و داوطلبانه روانه مضاف با دشمن متجاوز و دفاع از کیان اسلام و انقلاب اسلامی شد. طبق تقدیر و مشیت الهی در معراج شهدای عملیات فتح المبین واقع در اندیمشک هنگام شناسایی اجساد مطهر شهدا، پیکر سید علی تحت عنوان شهید سیدعباس مومنی شناسایی و در ایستگاه شهدای خراسان قرار می گیرد و به مشهد مقدس منتقل می شود تا بعد از شهادت به تنها آرزویش برسد. پیکر پاک شهید موسوی پس از سه روز اقامت در شهر مشهد و چندین مرتبه زیارت و طواف امام رضا (ع) برای شناسایی دقیق به معراج شهدای تهران انتقال داده می شود و سپس به آبدانان ایلام برای دفن، فرستاده می شود.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: برادر شهید، منبع: خبرگزاری جمهوری اسلامی

## شهید سید علی موسوی

سید علی  
موسوی  
الرضایی

کتاب عکس گل خاطرات ناصر کاوه



#بخاطر\_اسم\_مادر\_شکنجه\_نکردند...!

🌸 در اردوگاه الانبار هشت سال از جوانی و سالهای خوب خود را گذراندم. هشت سال در اردوگاهی بودم که در بدو ورودم سید آزادگان مرحوم ابوترابی را از آنجا بردند و من ماندم با دوستان همسنگر خود و چهار بانویی که چند سال از سالهای اسارت خود را در اردوگاه ما گذراندند.

🌸 یک روز که در آسایشگاه نشسته بودیم ناگهان صدایی نظیرمان را جلب کرد. خوب که گوش دادیم دیدیم صدای آن ۴ بانوی اسیر است که سینه می زدند و می گفتند: مهدی جان مهدی جان به جان مادرت زهرا/ امشب امضا کن پیروزی ما را. این صدا را که شنیدیم با همدیگر گفتیم وقتی خانم ها اینقدر جرأت دارند که سینه زنی می کنند چرا ما این کار را نکنیم؟!

🌸 همه به پا خاستیم و با صدای بلند شروع به سینه زنی کردیم. چند دقیقه ای نگذشته بود که سربازهای عراقی وارد شدند. چراغ ها را خاموش کردند و شروع به کتک کاری کردند. من که پایم زخمی بود در گوشه ای کز کرده بودم و زیاد کتک نخوردم. بعد از روشن شدن چراغ کسانی که زیاد کتک نخورده بودیم را به داخل حیاط بردند و به دسته های ۱۰ تایی تقسیم کردند و شروع به کابل زدن به کف پاهایمان نمودند. وقتی نوبت به دسته ی ما رسید و شروع کردن به فلک کردن



#تک-تیرندازی-که-عبد-خدا-بود...

🌸 بار آخر که اومد اصفهان، رفت خمس مالش رو داد. وقتی برگشت خوشحال بود و می گفت: های که راحت شدم. سفارش همیشگی اش شده بود: نماز اول وقت ... نماز جماعت ... مسجد رفتن. بعد از شهادت به خواب همسرش اومده و گفته بود: خوش به حال خودم که مسجد می رفتم.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید عبدالرسول

زرین 📖 کتاب "ستاره های آسمانی"، صفحه ۲۷

#دغدغه-ی-شهدا-ظهور-و-سلامتی-آقا-بود....

🌸 نمازهای مستحبی زیاد می خوند؛ ولی به خوندن دو رکعت خیلی مقید بود. همیشه بعد از نماز صبح می خوندش و وقت خوندن هم حال و هوای خاصی پیدا می کرد! می دونستم پشت هر کارش حکمت و دلیلی خوابیده. روی همین حساب یک بار ازش پرسیدم: این نماز که می خونی چیه؟ اول از جواب دادن طفره رفت، اما اصرار که کردم گفت: اگه قول بدی تو هم همیشه بخونی بهت می گم. قول که دادم گفت: من هر روز این دو رکعت نماز رو برا سلامتی و فرج آقا امام زمان عج می خونم.... 🌸 خاطره ای از زندگی شهید سید علی حسینی، معاونت اطلاعات عملیات قرارگاه خاتم الانبیاء-راوی: همسر شهید 📖 کتاب "ساکنان ملک اعظم ۳"

#بلوک\_سیمانی\_صلواتی....!

🌸 در اردوگاه موصل یک، در هر یک از اتاق های اردوگاه تقریباً ۲۰ نفر جا گرفته بودند و عراقی ها اعلام کرده بودند؛ هر اتاق باید ۸۰۰ عدد بلوک سیمانی بسازد. بعضی از اسرا از این کار امتناع می کردند و عراقی ها وقتی متوجه می شدند آنها را شکنجه می کردند.


🌸 سید آزادگان که از این شکنجه ها ناراحت بود با آنها صحبت می کرد تا آنها را راضی به ساخت بلوک سیمانی کند. روزی سید آزادگان به آنها گفت: برای هر بلوکی که می سازید یک صلوات بفرستید تا اجر معنوی آن را هم ببرید. همین صحبت حاج آقا باعث شد تمامی بچه های اردوگاه شروع به ساخت بلوک کنند و دیگر کسی بخاطر نساختن بلوک شکنجه نشود. 🌸 خاطره ای به یاد سید آزادگان حاج آقا سید علی اکبر ابوترابی فرد-راوی: آزاده سرافراز علی اصغر حسن پشت مشهدی

#دقت\_در\_بیت\_المال\_تا\_این\_حد!

🌸 در منطقه شیار که بودیم، یک روز به علی گفتم: علی جان ماشین را بده به من، می خواهم به مهران بروم. نگاهی به من کرد و گفت: مگر ماشین مال من است که آن را همین طوری به تو بدهم؟ گفتم: مگر سوئیچ ماشین در اختیار شما نیست؟!

گفت: سوئیچ ماشین در اختیار من باشد، ماشین که مال من نیست. وسیله بیت‌المال است. شما اگر می‌خواهی به مهران بروی، این برگه مرخصی را بگیر و با اتوبوس کولردار به مهران برو و کارهایت را انجام بده و برگرد، ولی از من چنین تقاضایی نکن که ماشین را به تو بدهم. درست است که با هم دوست و رفیق هستیم ولی نمی‌توانم چنین کاری را انجام بدهم.  خاطره ای به یاد شهید سید علی ابراهیمی از شهرستان فریمان-راوی: زمنده عبدالمهدی حسن زاده

#وقتی\_عراقیها\_رو\_سر\_کار\_گذاشتیم\_تا...!

 شلمچه بودیم. شیخ اکبر گفت: امشب همیشه کاری کرد. می‌ترسم بچه‌ها شهید بشن. تو تاریکی دور هم ایستاده بودیم و فکر می‌کردیم که صالح گفت: یه فکری! همه سرامونو بردیم توی هم. حرف صالح که تموم شد. زدیم زیر خنده و راه افتادیم. حدود یک کیلومتر از بولدوزرها دور شدیم. رفتیم جایی که پر از آب و باتلاق بود. موشی هم پیدا نمی‌شد. انگار بیابون ارواح بود. فاصله مون با عراقیا خیلی کم بود؛ اما هیچ سرو صدایی نمی‌اومد. دور هم جمع شدیم. شیخ اکبر که فرماندمون بود، گفت: یک، دو، سه. هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای دوازده نفرمون زلزله ای بپا کرد. هر کس صدایی از خودش درآورد. صدای خروس، سگ، بز، الاغ و...

🌸 چیزی نگذشته بود که تیربارا و تفنگای عراقیا به کار افتاد. جیغ و دادمون که تموم شد، پوتینارو گذاشتیم زیر بغلمون و دویدیم طرف بلدوزرا. ما می دویدیم و عراقیا آتیش می ریختند. تا کنار بلدوزرا یه نفس دویدیم. عراقیا اونشب انگار بلدوزرا رو نمی دیدند. تا صبح گلوله هاشونو تو باتلاق حروم کردند و ما به کیف و خیال آسوده تا صبح خاکریز زدیم.

#پذیرایی\_بخاطر\_دعا....!

🌸 از طریق هواکش ها نامه های مربوط به اطلاعات آسایشگاه را منتقل می کردیم. در یکی از همین دفعات من نامه ای خطاب به رزمنده علی نمازی نوشته بودم و راجب به وقایع آسایشگاه اطلاعاتی داده و در آخر برای پیروزی رزمندگان اسلام دعا کردم.

🌸 اسم و مشخصات خودم را در آخر نامه نوشته بودم. در پی تفتیش یهویی عراقی ها، نامه لو رفت. عراقی ها مرا به حسن یحیی حسین صدا می زدند و چون مشخصات من را از نامه یافته بودند، ریختند داخل قاطع و با صدای بلند داد کشیدند؛ حسن یحیی حسین بیا بیرون. با دو سرباز عراقی دست بسته به مقر فرماندهی رفتیم. ناگافل از پذیرایی که برای ما در نظر گرفته بودند!!!

🌸 سربازانی دور تا دور سالن فرماندهی ایستاده بودند و برای نمایش دادن و ترساندن من کابل های سیاه را بالا و پایین می کردند. تازه یادم آمد از نامه و آنچه که انتظارم را می کشید. فرمانده رو به رویم قرار گرفت و با عصبانیت فریاد زد: پیروزی رزمندگان اسلام. چشمتان روز بد نبیند من را انداختند وسط و با....

🌸 ....و با کابل و مشتم و لگد چنان از خجالتم درآمدند که سر و پا و کمرم و... خونریزی شدید گرفت ولی نامردا رحم نمی کردند. فرمانده آن زمان اردوگاه راعد علی بود. از شدت جراحات و درد بیهوش شدم اما با ریختن آب به روی صورتم کتک زدن را از نو شروع کردند، می زدند و پشت سرهم می گفتند: پیروزی رزمندگان اسلام هنگامی که از شکنجه من خسته شدند. رو به روی آسایشگاه ۸ دو اتاق ۴×۴ کوچکی وجود داشت که به زندان داخل اردوگاه معروف بود. مرا به مدت ۱۰ روز در آن اتاق بدون آب و غذا زندانی کردند. در این مدت بچه های آسایشگاه به هر ترفندی بود برایم کمی آب و غذا می آوردند....در آخر به جرم اینکه خرابکارم حدود یک ماه و نیم مرا به انتهای قاطع ۳ و دور از بچه ها زندانی کردند. جایی فوق العاده کثیف و پراز پشه های وحشتناک. علی نمازی که طرف دوم قضیه بود حدود بیست روز زندانی شد. اما من به خاطر شعار پیروزی رزمندگان اسلام خوب از خجالتم درآمدند. دو ماه زندان همراه با پذیرایی ویژه ارمغان آن ایام من بود.راوی: آزاده حسن مرتضی نیا

#زنان\_سربازان\_ناخوانده\_جنگ\_اند....

🌸 پس از اشغال قصرشیرین توسط نیروهای عراقی در اوایل مهرماه ۵۹، مزدوران عراقی به سمت گیلانغرب که در ۵۰ کیلومتری جنوب این شهر قرار دارد هجوم آوردند. با اشغال روستای گور سفید، من به همراه پدرم و دیگر اهالی روستا بدون اینکه کفشی به پا داشته باشیم یا غذایی با خود برداشته باشیم به طرف ارتفاعات روستای «آوزین» پناه بردیم.

🌸 نیروهای بعثی با اشغال روستای گورسفید نزدیک به هشت نفر از اقوام مان (از جمله برادر، دایی، عمو، پسردایی، دختردایی، دخترعمو و...) مرا به شهادت رساندند. مراسم خاکسپاری ساعت ها طول کشید.

🌸 {فردای روز اشغال، نرگس حیدرپور به همراه پدرش برای تهیه غذا به داخل روستا بازمی گردند. هنگام ورود، متوجه حضور عراقی ها می شوند اما به دنبال غذا داخل روستا می روند. پس از تهیه غذا، او محض احتیاط «تبری» با خود برمی دارد. در مسیر برگشت، شیرزن گیلانغربی و پدرش با دو نیروی عراقی در محدوده رودخانه آوزین و ارتفاعات مجاور مواجه می شوند.} در موقع این حادثه ۱۸ بهار از عمرم گذشته بود. در همان آغازین روزهای جنگ شاهد شهادت اقوام ام بودم. از آنجا که دچار نگرانی ها و ناراحتی شدید ناشی از اشغال کشورم و به شهادت رسیدن عده



ای از بستگانم شده بودم، زمانی که با این دو عراقی برخورد کردیم بدون هیچ درنگی با تبر به آنها حمله ور شدم.... یکی از آنها را به هلاکت رساندم و دیگری را هم که به شدت ترسیده بود به اسارت گرفتم و با تمام تجهیزاتش ساعتی بعد تحویل رزمندگان اسلام دادم. ۱۸ ماه آواره بودیم تا اینکه عراقی ها عقب نشینی کردند. راوی: بانو نرگس حیدرپور یکی از شیرزنانِ دورانِ دفاع مقدس

#ماجرای\_شربت\_آبلیموی\_نفتی!

🌸 قبل از عملیات رمضان به اتفاق بچه های گردان در منطقه شلمچه مستقر شده بودیم تا خودمان را برای انجام عملیات آماده کنیم. هوا بسیار گرم و طاقت فرسا بود، یکی از دوستانم - یدالله رضانی - به من پیشنهاد داد؛ بیا برای رفع عطش بچه ها شربت آبلیمو درست کنیم، من هم پیشنهادش را قبول کردم و بلافاصله تمام لوازم مورد نیاز شربت را آماده کردم. یک دیگ بزرگ، آبلیمو و شکر؛ از همه مهم تر آب بود، هر سنگری برای خودش مقداری آب ذخیره شده نگه می داشت. من برای جمع آوری آب به تک تک چادرها می رفتم و بلافاصله ظرف آب را داخل دیگ شربت می ریختم، دیگ پر شده بود و از ظاهرش معلوم بود که شربت هم آماده است و حالا باید بین بچه ها پخش می شد، قبل از آن که کار توزیع را شروع کنیم؛ کمی از شربت را داخل لیوان ریختم تا مزه اش را امتحان کنم.

🌸 همین که لیوان را نزدیک دهانم بردم متوجه بوی نفت شدم، با این حال اهمیت ندادم و یک جرعه خوردم، متوجه شدم واقعاً نفت قاطی شربت شده و غیرقابل خوردن است! به رضانی گفتم: این که بوی نفت می دهد و اصلاً نمی شود آن را خورد، حالا با این همه شربت که کلی آبلیمو و شکر در آن ریختیم چه کار کنیم؟ در جوابم گفتم: مگر تو آب از چادر نیروها جمع آوری نکردی؟! گفتم: همین کار را کردم، مثل این که محتویات یکی از ظرف ها به جای اینکه آب باشد، نفت بود، هم از کارم خنده ام می گرفت و هم ناراحت بودم.

🌸 به رضانی گفتم: نمی شود که این همه شربت را دور بریزیم، حیف است، اسراف می شود. در جوابم گفتم: ایرادی ندارد به بچه ها خبر بده که ظرف شان را بیاورند تا سهمیه شربت شان را ببرند.

همین کار را انجام دادم و اعلام کردم که مسئول هر چادر بیاید سهمیه شربت شان را ببرد، طولی نکشید که دیگ پر از شربت خالی شد، بعد از چند دقیقه صدای سرو صدای بچه های رزمنده بلند شد که این شربت آبلیمو بود یا شربت نفت آلو؛ از آنها اصرار و از ما انکار ما هم که به روی مبارکمان نمی آوردیم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است....!

راوی: رزمنده رمضان خدادادی

# صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عَلَيَّ يَا نَبِيَّ الْمُرْتَضَى

«کمک امام رضا(ع) با عنایت شهید موسوی!»

یکی از دوستانم را که قبلاً باهم همکلاس بودیم و مدتی از او بی خبر بودم ازش درباره ازدواجش سؤال کردم که با چشم گریان ماجرا را این چنین برایم بیان کرد. وقتی از سوی خانواده تحت فشار قرار گرفتیم، تا علی رغم میل باطنی از بین چند خواستگاری که داشتم یکی را انتخاب کنم. از آنها اجازه گرفتم که ابتدا به زیارت امام رضا(ع) مشرف بشوم و بعداً تصمیم بگیرم. روز اول که به پابوس آقا مشرف شدم خیلی بی تابی کردم و از آقا امام رضا(ع) تقاضای یاری کردم. همان شب بود که خواب دیدم در گلزار شهداء شهر شیراز بالای سر مزار شهیدی بنام سید کوچک موسوی ایستاده ام. ندایی به من می گفت آن جوانی که مقابل قبر شهید نشسته همان فرد مورد نظر برای ازدواج با شماست. از سفر که برگشتم چند روز بعد به گلزار شهدا رفتم. برایم خیلی عجیب بود همه چیز مثل خوابی بود که دیده بودم و جوانی هم آنجا نشسته بود. برای اینکه مطمئن شوم ازش سؤال کردم ساعت چند است، وقتی خواست جواب بدهد، چهره اش را دیدم، خودش بود. در فکر بودم که این ماجرا چطور ادامه پیدا خواهد کرد، که ناگهان خانمی دستش را روی شانه ام گذاشت و بعد از سلام و احوال پرسی از مجرد بودنم سؤال کرد و هنگامی که مطمئن شد مجرد هستم، آدرس گرفت تا برای پسرش (همان جوان) به خواستگاری بیاید و من هم آدرس دادم و چند روز بعد آمدند و بدون هیچ مشکلی ازدواج کردیم. نکته جالب اینکه گفت: اگر یادت باشد من خیلی علاقه داشتم اسم همسرم رضا باشد و همین طور هم شد.

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

روایتی از سید محمد بنی هاشمی \_ منبع: سایت شهدای فارس

شهید سید کوچک موسوی

کتاب گسترش خاطرانت ناصر کاوه



#بازی-با-مرگ-آر-پی-چی-زن-ها!

🌸 گردان ویژه شهدا در عملیات کربلای ۱۰ مأمور به تصرف قله ای مشرف بر شهر ماووت عراق می شود، درگیری از ساعت ۱۱ شب تا ۴ صبح ادامه می یابد و بالاخره فرمانده گردان سردار شهید کیانی به یک بسیجی می گوید: «سنگر دشمن را خاموش کن.» پيشانی اولین آر.پی.چی زن، هدف گلوله قرار می گیرد و به شهادت می رسد، نفر دوم هم از کینه و هراس بعثیون بی نصیب نمانده و او هم به شهادت می رسد. سومین آر.پی.چی زن، آماده شلیک می شود، به محض بلند شدن چند تیر آتشین بر سینه فراخش می نشیند و به لقاءالله می پیوندد.

🌸 لحظات به کندی می گذرند، ناگهان یک بسیجی تنومند با قد و قامتی ورزیده و بلند برمی خیزد و اعلام می کند، بنده حاضرم و با ندای دلنشین یا مهدی (عج) قبضه بر دوش می گیرد و آماده شلیک می شود. صحنه عجیبی بود، صدها گلوله از کنار و سر و صورت او می گذشت و انگار مأموریت اصابت نداشتند، تا این که شهاب سرخ گلوله آر.پی.چی بر دل سیاه سنگر عراقی ها می نشیند و چند نفر را مصدوم و بقیه را مجبور به فرار می کند. انگار همه در دلشان این شعر را زمزمه می کردند: «جگر شیر نداری سفر عشق مرو ...» نکته ظریف و حکیمانه این واقعه آن است که فردای روز تسخیر سنگر و قله مورد نظر، همین بسیجی دلآور بر اثر اصابت یک ترکش کوچک در

مقابل آن بارش تیر و گلوله دیروز به شهادت می‌رسد. راوی: رزمنده جعفر عنایتی از

رزمندگان گردان ویژه شهدا لشکر ویژه ۲۵ کربلا

#ملاقات\_یار....

🌸 از ناحیه چشم مجروح شده بودم. در بیمارستان بعد از عمل گفتند: دیگر بینایی خود را بدست نمی‌آورید. امیدم برای رفتن به جبهه از بین رفته بود. گریه می‌کردم و ناراحت بودم. غروب یکی از روزهای جمعه در اوج ناامیدی به مولایم متوسل شدم. از عمق جان مولایم را صدا می‌کردم.

🌸 در حال زمزمه بودم که صدای پایی شنیدم. تازه وارد سلام کرد و گفت: آقا مهدی، حالت چطوره؟! با بی حوصلگی گفتم: با من چکار دارید. ولم کنید. راحتم بگذارید. فرمودند: آقا مهدی، شما با ما کار داشتی، مگر بینایی چشمت را نمی‌خواستی؟! یک لحظه زبان بند آمد.

🌸 دستی روی صورتم حس کردم. چشمانم یکباره باز شد. آنچه می‌دیدم وجود نازنینی بود که در مقابلم قرار داشت. به اطراف نگاه کردم. در همین حین احساس کردم آقا در حال خروج از اتاق است. شتابان به دنبالش دویدم. همین طور که می‌رفتم گفت: برگرد. گفتم: نه آقا. بگذارید من با شما بیایم....

🌸 سراپا نشناخته به دنبالش از اتاق بیرون رفتم. اما کسی را ندیدم. جلوی راه پله  
پایم پیچ خورد و از پله ها افتادم.... وقتی چشم گشودم روی تخت بیمارستان بودم.  
آنها با تعجب به چشمان شفا یافته من خیره شده بودند و من دنبال گمشده ام  
بودم....راوی: شهید مهدی فضل خدا 📖 خودنوشت های شهید در کتاب "وصال"

#کتک\_صلواتی...!

🌸 یک شب در آسایشگاه با رزمنده ها دور هم جمع و مشغول صحبت کردن بودیم  
که یکدفعه برق آسایشگاه قطع شد، بعد از یک ساعتی که دوباره برق وصل شد  
رزمنده ها با صدای بلند صلوات فرستادند.

🌸 ....مأموران عراقی با شنیدن صدای بچه ها، داخل آسایشگاه ریختند و گفتند:  
(«کی صلوات فرستاد؟»)، من به همراه یکی دیگه از رزمنده ها بلند شدیم گفتیم: «ما،  
ولی صلوات نفرستادیم که؟!». مأمورای عراقی گفتند: «صلوات نفرستادید چی  
گفتید؟» من گفتم: «من بلند گفتم؛ اللهم سرده هوا، گرمه زمین» اون رزمنده دیگه  
هم گفت: «منم گفتم؛ الله به معنای گردنبد، دونه یک تو من»؛ مأموران عراقی که  
فهمیدند دستشون انداختیم شروع کردن ما دو نفر را به کتک زدن و از آن زمان به  
بعد از ناحیه چشم آسیب دید. راوی: جانباز و آزاده سرافراز سید محمود اعلائی

هنوز توی شوک بودم؛ باورم نمی شد زیر آسمان کشورم هستم. فکر می کردم خواب می بینم دلم نمی خواست چشمهایم را ببندم. می ترسیدم وقتی چشم باز کنم باز خودم را در اردوگاه ببینم! وقتی توی حیاط می نشستم و به آسمان نگاه می کردم وا همه داشتم

به خودم می گفتم: یعنی زیر آسمون ایران توی شیرازم؟! نکنه دچار توهم شده ام و هنوز توی اردوگاهم.... نفس عمیق می کشیدم وقتی بوی خوش هوای پاییز شیراز را با پوست خود حس می کردم و هوا را استشمام می کردم.

نگاهی به اطرافم می انداختم. باورم می شد که توی ایرانم، توی شیراز، اینها که دوروبرم هستند؛ همه خانواده ام و کس و کارم هستند. به خواب که می رفتم باز کابوس اسارت را می دیدم کابوسی که با همه بدی ها، شکنجه ها و سختیها باز هم برای آن روزها احساس دلتنگی می کردم.

دلتنگ دوستان صادق، با گذشت و با مرامم در اسارت! دلتنگ آنهایی که مظلومانه کنار امام خود به شهادت رسیدند. حس عجیبی داشتم نمی دانستم خوشحال باشم یا ناراحت...! راوی: آزاده سرافراز علیرضا داوری

#استخاره‌ای\_که\_آسمانیش\_کرد...

🌸 قبل از اعزام به جبهه با توجه به اینکه بایستی ترک خانه و مادر تنهای خود را بکند و اصرار دوستانش که نیازی نیست به جبهه بروی و بهتر است از مادر خود مراقبت بکنی، تصمیم بر استخاره می‌گیرد و با یکی از دوستان خود نزد آیت الله طاهری امام جمعه و نماینده امام در آن دوران می‌رود.

🌸 ....در استخاره برای ایشان آیه ۳۲ سوره مبارکه نحل می‌آید؛ الَّذِينَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ طَيِّبِينَ يَقُولُونَ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ ادْخُلُوا الْجَنَّةَ بِمَا كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ، همان کسانی که فرشتگان جانشان را- در حالی که پاکند- می‌ستانند [ و به آنان ] می‌گویند: «درود بر شما باد ، به [ پاداش ] آنچه انجام می‌دادید به بهشت درآیید.»

🌸 این مطلب را یکی از دوستانش در گردان با حاج آقا حقیری در میان می‌گذارد. حاج آقا ایشان را خواسته و به او التماس دعا می‌گوید و به بچه‌ها می‌گوید هر چه دوست دارید از او بخواهید ایشان مدت زیادی میهمان شما نیستند و بزودی شهید خواهد شد. و دیری نپایید که دوازدهم اسفند ماه سال ۱۳۶۴ در عملیات کارخانه نمک در فاو به آسمان پرواز کرد و در پاسخ ملائکه شاید فرموده باشند:

الحمد لله رب العالمين 🌸 خاطره ای به یاد شهید احمد رضا علیرضایی




#ماجراي\_الاغی\_که\_دو\_نصف\_شد...!

🌸 نزدیک عید بود. دیگه کم مونده که سال ۵۹ تموم بشه! اولین سالمون بود که عید رو داشتیم تو اسارت و دور از خانواده می گذروندیم به خاطر همون تصمیم گرفتیم که یه تئاتر ترتیب بدیم تا روحیه ی بچه ها تقویت شه.

🌸 از تجربه برنامه ی قبلی استفاده کردیم و یکی از بچه ها انتخاب شد که نگاهی بده. گوشه شیشه ی یکی از پنجره های آسایشگاه شکسته بود و این یه موقعیت خوب برای قرار گرفتن نگیبان مون تو اون قسمت بود. چون رفت و آمد سربازها از اون طرف بهتر دیده می شد!

🌸 اول از همه یه آینه کوچیک برای نگیبان گیر آوردیم و رمز بینمون رو انتخاب کردیم. وقتی از مسائل امنیتی مطمئن شدیم؛ شروع کردیم به تمرین تئاتر. داستان راجع به یه مرد روستایی ملقب به مش صادق بود که با خرش سفر می کرد! دست به کار شدیم، روی چند تا پارچه بالش با زغال نقاشی کشیدیم و برای اجرا قرار شد. یکی از بچه ها رو بالشتی رو بکشه رو سرش و نفر بعدی که من باشم کمرشو بگیرم و مشتی هم بشینه رومون....!گذشت و شد شب قبل سال تحویل. با قرار گرفتن مش صادق کنار آسایشگاه و صحبت هاش بچه ها شروع کردن به خندیدن. رفته رفته ولوم صدای خنده بچه ها رفت بالا و ما صدای رمز که (دمبه) بود رو وقتی

شنیدیم که کار از کار گذشته بود و سرباز بعثی متحیر از پنجره به داخل زل زده بود! بعد از چند دقیقه سرباز با حالت ترس به خری که داشت به دو نیم تقسیم می شد نگاه می کرد که با فریاد رفت سمت اتاق فرماندهی! تا بقیه سر برسن همه چیز و جمع کردیم. درجه دار عراقی اومد تو و می پرسید: چجوری الاغ آوردین داخل آسایشگاه؟! حالا هی از اونا اصرار و از ما انکار. آخرش گفتم: سیدی، آخه چه جوری می تونیم یه خرو بیاریم اینجا در صورتی که شما کوچکتین درزها رو هم پوشوندین؟ سربازتون اشتباه دیده! درجه دار با ابهت اردوگاه بعد از حرفهام با عصانیت از آسایشگاه رفت بیرون و بعد چند دقیقه صدای سیلی که به سرباز زد تو حیاط اردوگاه پیچید....

عاشقانه - شهدا 

روز آماده شدن حلقه های ازدواجمون، گفتم: « باید کمی منتظر بمونیم تا آماده بشه !! » گفتم: « آماده است دیگه، منتظر موندن نداره! » حلقه ها رو داده بود تا ۲ حرف روش حک بشه "Z&A"... اول اسم هر دو مون روی هر دو حلقه حک شد! خیلی اهل ذوق بود؛ سپرده بود که به حالت شکسته حک بشه نه ساده؛ واقعاً از من هم که یه خانوم بیشتر ذوق داشت... برشی از زندگی شهید مدافع حرم - شهید امین کریمی





# اگر قیام برای خدا باشد هیچ وقت شکست ندارد.

پیشبرد شما برای همین وحدت کلمه و قیام  
برای خدای تبارک و تعالی و خواستار بودن  
جمهوری اسلامی شد.

امام خمینی  
۲ خرداد ۵۸

کتاب کشتکول خاطرات، ناصر کاره